



هم واحدی

نویسنده: ثنا.ن



@HaMvAhEdY

هم واحدی

اختصاصی کافه تک رمان

رمان هم واحدی|نوشته به قلم ثنا.ن

telegram.me/cafeetakroman

« هم واحدی »

نمی دونم مامان چرا اینقدر گیر میده ، به خدا خودم بلدم یه ظرفو بشورم
هی چپ میره ، راست میاد
این لک چیه اون لک چیه ؟
اووووف

خدا آخرو عاقبت منو به خیر بگذرونه
خودم به اندازه کافی استرس دارم این مامان هم هی منو میترسونه

مامان _ رها دخترم ?? عزیز مامان بیا یه لحظه ؟ رها جان ??
_ چیه مامان ، دودقیقه صبر کن دیگه ، حالا بفرما؟

مامان _ بابات جلو در منتظره سریع حاضر شو ساعت شیشه اگه معطل کنی به جلسه
نمیرسیا ، درارم میبندن

_ چشم ، شما بفرما بیرون

با تمام خونسردی لباسام رو پوشیدم اهل آرایش و این حرفا هم نبودم
آخه خانواده ی ما مذهبی بودن ، بعضی جاها هم چادر میپوشیدم ولی چون سخته برای
بیرون رفتن نپوشیدم

صدای در میاد ، اه حتما باز مامانه
مامان _ بدو دیگه ساعت شیشه و نیمه هااا ، نیم ساعت دیگه درارو میبندن

_ چشم مامان جونم ، خدافظ

مامان _ خدافظ گل مامان ، موفق باشی

در حال حاضر سوار ماشینم و در حال حرکت به سمت کنکور من اصولا خونسردم و
انگار نه انگار این کنکور سرنوشت کاری منو در پیش داره

نمیدونم چی شد خوابم برد ...

بابا_ رها جان بیدار شو پنج دقیقه به هفته بدو به جلسه امتحان برسی

عین فشنگ پریدم از خواب
دویدم به سمت درو هم زمان از بابا خدافظی کردم

خب حالا کدوم ور برم؟؟
پرسیدم و رفتم تو جام نشستم
سوال هارو که دیدم کپ کردم!!
من اصلا اینارو بلد نیستم ، آخه اونی که سوال طرح کرده به فکر من نبود؟؟?
اصلا به این فکر نمیکنن این سوال هارو قراره کدوم دانشمندی جواب بده
اه اه

با هزار تلاش به سوال ها جواب دادم
اینایی هم که بغلم نشسته بودم انگار دنبالشون کرده بودن ، همچنین سریع مینوشتن که
نگووو

دیگه همه داشتن میدادن
خانمه یه نگاه تحسین آمیز به من کرد و گفت: تموم کردی؟؟
منم دیدم ضایست بگم نه گفتم : این سوال ها که کاری نداشت!!! هه
رفتم با کمال پرووی برگه رو دادم و اومدم بیرون
همین که هوای آزاد بهم خورد انگار تازه جون گرفتم
اوف خدایا خودت کمک کن!!

والای خدا جونم

چقدر استرس دارم اووف .

خدایا اگه رشته ی مد نظرم رو قبول بشم قول میدم با اون پسرخاله ی چلغوزم
نیمادرست رفتار کنم ، دیگه برای نگار خواهرنیمای چشم غوره نرم ، دیگه سامیار پسر
داییم رو به خاطر کوتوله بودنش مسخره نکنم ، با نسترن و نرگس دو قلو های افسانه
ای دختر عموهام کل کل نکنم و...

اوه اوه چقدر کار قراره اگه قبول بشم انجام بدم!!!
خدایا غلط کردم نمیخوام قبول شم ، من یه چیزی گفتم تو به حساب نادونیم بزار ، باشه
؟؟

آرشام _ خواهرگلم! کجایی وروجک ، از صبح پای اون سایت نشستی تا نتایجو بدن خب بیا مثل آدم بشین ناهار بخور بعد برو پای اون لب تاب ، قول میدم لولو لب ثابت رو نخوره !! اگرچه امیدی به قبولیت نمیره .

چقدر حرف میزنه ، فکش درد نگرفت ،مثلا میخواست صدام کنه برای ناهار !
من اینجا دارم از گشنگی میمیرم و منتظر یکی مثل اینم تا بیاد منو برای ناهار صدا کنه
اون وقت این ...

آرشام _ اصلا به حرفام گوش میدی ؟؟؟؟

_ خفه نشی یه وقت اینقدر حرف میزنی ! فکت درد نگرفت ، به پیر به پیغمبر من استرس ندارم نمیخواد منو نصیحت کنی آقای روانشناس فقط بیا بریم ناهار که از گشنگی مردم

بعدم راه افتادم به سمت در اتاق
به به چه بوهایی هم میاد
وای جونمی جون لازانیاااا
چرا اینا باروح و روان من بازی میکنن ؟؟؟
دویدم به سمت مامان و تا اومدم یه تیکه بردارم با کفگیرش زد رو دستم

_ آی ! مامان چرا اینجوری میکنی خب ؟

مامان _ صد دفعه نگفتم اول دستاتو بشور بعد ؟؟ بعدشم کی گفته این برا ناهاره ؟؟

بعد یه لبخند عاقل اندر سفیهانه بهم زد و رفت لازانیا هارو گذاشت تو یخچال
خداا اینم مامانه من دارم ؟؟

_ پس مال کیه مامان ؟؟ بزار بخورم دیگه یکی که به جایی بر نمیخوره

جوابم رو نداد و به کارش ادامه داد
بعدم شیک و مجلسی بشقاب هارو ، روی میز چید
تو دلم گفتم حتما دلش برام سوخته میخواد بهمون لازانیا بده اما ای دل غافل...

آرشام _ من اومدم .

مامان _ خوش اومدی .

_ من میرم بابارو صدا کنم

رفتم بابا رو صدا کردم و همه دور هم جمع شدیم تا ناهار بخوریم
مامان در یخچال رو باز کرد خدا خدا کردم لازانیا هارو دراره
ولی اگه من شانس داشتم !!

مامان _ دلتون رو به اون لازانیا ها خوش نکنید مال شبه مهمون دعوت کردم

بابا _ کی رو؟؟

مامان _ آبجیم اینا

اه بازم نگار و نیما ایش

_ اینارو ولش کن حالا الان ناهار چیه؟؟

مامان _ منو میدم هرکی هرچی خواست .

نون و پنیر و کره

نون و کره و پنیر

پنیر و نون و کره

کره و پنیر و نون

کره و نون و پنیر

کدومش رو میخواین؟؟؟

_ وای نه

شروع کردم لقمه گرفتم و خوردم

رفتم بالا تا ببینم نتایج اومده یا نه

_ وای آرشام بیا تو نگاه کن ، من آمادگیشو ندارم میترسم قبول نشده باشم

آرشام _ همچین میگه انگار میخواد چیکار کنه فوق فوقش قبول نشدی دیگه ! غیر اینه
؟؟

_ زبونت رو گاز بگیر

به مسخره بازی زبونش رو گاز گرفت

آرشام _ بده مگه ؟؟

آگه قبول نشدی میشینی کنار خودم از اول همه درسارو باهات مرور میکنم و عین خر
ازت درس میپرسم و در آخر نود و نه درصد احتمال میدم سال دیگه هم قبول نشی !!

بعد خودش شروع کرد به خندیدن ، چرا این فکر میکنه با حاله ؟؟

_ هه هه هه هه! چقدر تو بانمکی

کم کم داری شور میشی

آرشام _ رهااا

تا اومد ادامه بده گفتم :

بسه از بس مسخره بازی در آوردی برو نگاه کن نتایجو

پرید نشست پشت لب تاب .

اوا این چرا اینجوری شد ؟؟؟

قیافشو چرا چپ. و راست میکنه ! اوا نکنه نکنه ...

آخه چرا نباید قبول میشدم ؟؟

صدای درونم (مگه یادت نیس خودت دوساعت پیش به خدا گفتی قبولت نکنه !!

گفتی از پس نذرت که مثلا با نیما درست رفتار کنی و به نگار چشم غره نری و...

بر نمیای و نمیتونی)

من به شخصه غلت کردم

یه نگاه به آرشام کردم دیدم سرش رو به نشونه ی نه تکون میده . پس حدسم درست بود

قبول نشدم !!

_ آرشام ؟؟

_ رها؟؟

_ آرشام؟؟

_ رها؟؟

_ آرشاممم؟؟

_ رهاااا؟؟

_ اه بگو دیگه فیلم هندیش کردی !

آرشام _ من که گفتم خودم کمکت میکنم ان شاا... قبول میشی سال دیگه ناراحت نباش آجی کوچولو

یهو زدم زیر گریه

_ مرد شور اونی که سوال ها رو طرح کرده ! مگه من چه گناهی کردم؟؟ مگه جوهر کامپیوترشون تموم میشد آگه اسم منم پایین جدول بنویسن؟؟ چرا من اینقدر بدبختم . من تا حد توانم تلاش کردم

همینجوری که گریه میکردم یهو سرم رو اوردم بالا دیدم آرشام پخش شده رو زمین و یهو پقی زد زیر خنده
منم تو شک یهو بلند شدم عین جت پریدم روش و زدمش
تازه فهمیدم قضیه چیه و منو سرکار گذاشته بود ، ماشاا... داداشم بازیگر خوبیه هااا
پریدم پشت لب تاب و اسمم رو پیدا کردم رتیم سه رقمی بود .
هوراااا

پزشکی تهران قبول شدم .
دویدم پیش مامان و همینجوری که داد میزدم قبول شدم بغلش کردم . مامان یه نگاه
تحسین آمیز بهم انداخت و گفت :
مامان _ دختر خودمی دیگه !!
حالا چه رشته ای کجا ؟

_ پزشکی تهران !!!

یهو مامان قیافش رفت تو هم
مامان _ تهران؟؟

_ آره دیگه . مامان اونجا دانشگاهاش خیلی بهتر از شیرازه که ماتوشیم .

مامان _ میدونم عزیزم ، ولی بابات ...

گرفتم قضیه رو بابا دوست نداره مطمئنا من از این جا برم . بابام یه اخلاقای خاصی داره دیگه !!

_ اون با من

حالا چه طوری به بابا بگم؟؟
صدای درون (خب شب که مهمونا اومدن میگی دیگه)
آره فکر خوبیه ، فعلا برم بخوابم یه ساعت

با احساس یه چیزی رو دماغم از خواب پریدم
اه این دیگه کیه ؟ سعی کردم با دست پشش بزنم اما اون آدم مسخره به کارش ادامه داد
اهههه

یهو یه لبخند شیطانی زدم البته تو دلم با یه حرکت سریع زدم تو گوش یارو
چشمام رو باز کردم و بعله
کسی نیست جز آرشاالم

آرشام _ آی آی مگه مرض داری؟؟ گوشم آی !!! اصلا چطور جرئت کردی بزنی تو گوش بزرگترت؟؟

اومد بیاد طرفم که دویدم سمت در اتاق پله هارو دوتا یکی اومدم پایین که یهو احساس کردم زیر پام خالی شد، داشتم اشهدمو میخوندم که رو هوا معلق شدم . فکر کردم عین این رمانا شاهزاده ی سوار بر اسب سفید منو نگه داشته و الان قراره بغلم کنه و...
که ناگهان صورتم با زمین برخورد کرد .

فهمیدم شاهزاده بر اسب سیاه یعنی همون داداش خلمه که اول منو امیدوار کرد بعد انداختم زمین .

حالا من بدو آرشام بدو

صدای زنگ اومد عین فنر دویدم سمت اتاقم، آرشامم درو باز کرد و رفت تو اتاقش .
یه مانتوی سفید که روش خط های مشکی بود با یه شلوار مشکی و یه شال سفید که خیلی شیک و مجلسی بارعایت شئونات اسلامی بسته بودمش رو پوشیدم .

بعد رفتم جلو میز آرایش ، من عقیده داشتم آرایش زشتم میکنه و فقط به یه رژ صورتی کم رنگ اکتفا کردم .
در رو باز کردم و با حفظ وقار و متانت پام رو از در بیرون گذاشتم .
به خاله اینا رسیدم ، خاله رو دوست داشتم مهربونه اما بچه هاش رو ...
عمو حمید شوهر خالم بچه هاش رو لوس کرده بود مخصوصا این نگار پر افده رو .
_ سلام خاله جونم .

خاله شیرین _ سلام عزیز خاله ، خوبی ؟ چه خبر ؟

_ ممنون خوبم . خبرم دارم به موقعش
به عمو حمید و نیما و نگار هم سلام کردم و سر جام نشستم

هنوز رو مبل ننشسته بودم که خاله شروع کرد ، چه گیری داده این خاله هااا...
خاله شیرین _ شهلا جون (مامانم) نمیخوای به فکر ازدواج دخترت باشی؟؟

مامان _ فعلا خودش نمیخواه وگرنه خواستگار زیاد داره

خاله شیرین _ آخرش که عروس خودم میشه ، مگه نه رها جان؟؟

_ خاله ی گلم من فعلا قصد ازدواج ندارم تازه ۱۸ سالمه پسر شما هم کلی دختر تو
خیابون ریخته براش

خاله شیرین _ منظورت دختر خیابونیه؟؟؟

_ منظورم این نبود اما خب ...
زیر لب طوری که فقط خودم بشنوم گفتم همونا لیاقتش رو دارن . ایش

خانواده هامون داشتن باهم صحبت میکرد و کاملا حوصلم سررفته بود .
تصمیم گرفتم بعد شام نتیجه ی کنکور رو اعلام کنم ...

نیمااا کوفتم شد اصلا روم نمیشه سرم رو بیارم بالا
هی من سرم رو میارم بالا این نیما یه چشمک میزنه ، آبروی آدم رو می بره !!
اومدم آب بریزم دستم با دست یکی برخورد کرد یعنی نیمااا . برام یه لیوان آب ریخت
و خاله یه لبخند بهش زد تا خاله روش رو برگردوند یه بوس فرستاد که سرخ شدم ،
سرم رو انداختم پایین و به خوردن غدام ادامه دادم .

بلند شدم و از مامان تشکر کردم بعد روی مبل منتظر همه شدم تا باهاشون صحبت کنم.

خب خب همه نشستن نوبت منه دیگه یه خودی نشون بدم ، صدام رو صاف کردم .

_ یه لحظه توجه کنید .

همه سرا برگشت طرف من ، وای خدا انگار اومدم سمینار چرا اینجوری نگاه میکنن فکرکنم وسط حرفاشون پا برهنه جفتک انداختم .

بابا _ بگو دخترم .

_ جواب کنکور اومده بابا

بابا _ خب ???

با یه لبخند عریض گفتم :

_ قبول شدم

بابا بلند شد و بغلم کرد و سرم و بوسید و گفت :

بابا _ مطمئن بودم ازت دخترگلم . حالا چه رشته ای ؟ کجا ؟

ای وای چه زود رفت جلو حالا چی بگم ...??

_ پزشکی ...

بابا _ آفرین باریکلا عسل بابا . کجا ?? تو شهر خودمونه دیگه ??

_ میدونی بابا ... چیزه !! پزشکی دانشگاه تهران

بابا یکم اخماش رفت توهم اما سعی کرد به روم نیاره و آروم کنارگوشم گفت: شب که خالت اینا رفتن صحبت میکنیم . و رفت نشست و به بحثش با عمو حمید ادامه داد اما معلوم بود تو فکره.

نیما همینجوری که به من نگاه میکرد رفت دم گوش مامانش یه چیز گفت و نشست سر جاش .

خاله شیرین _ آقا سعید (بابا) چند لحظه گوش میکنید؟؟

بابا برگشت طرف خاله

خاله شیرین _ من می دونم مشکل شما با رفتن رها به تهرانه اما اون نمی تونه از همچین موقعیتی بگذره !

آفرین به آدم چیز فهم ، اما دقیقا بعد یه دقیقه از حرفم پشیمون شدم

خاله شیرین _ من یه راه حل خوب دارم که هم نیما میتونه به کارش برسه هم رها .
 اگه شما اجازه بدین این دوتا برن تهران و اونجا نیما یه خونه براشون جور کنه ، آخه
 پسرم برای کار باید بره تهران حالا که رها هم میخواد بره برای درس تهران چطوره
 باهم برن ???
 _چی؟؟ باهم بریم که چی بشه؟؟

فکر کنم زیادی داد زدم مامان با عصبانیت نگام کرد .

بابا _ من فکر نکنم دخترم بتونه تو شهر غریب دووم بیاره .

خاله شیرین _ اما از موقعی که رها متولد شد تا ۱۴ سالگی اونجا بوده و مطمئنا
 میتونه از پس خودش بر بیاد .

خودم هم دوست داشتم برم اما بدون نیما چلغوز .

بابا _ باید فکرام رو بکنم اما مطمئن نیستم جواب مثبت باشه

نیما رفت سمت اتاقم و از اونجا یه اشاره کرد برم بالا
 ببخشید گفتم و رفتم به سمت اتاق .

_ چیه؟؟

نیما _ اینجوری صحبت نکن ازت بزرگترم خیر سرم

_ بزرگی به عقله نه به سن

نیما _ باشه بابا ببخشید ، گوش کن به حرفام .

_ بفرمایید

نیما _ من برای کار میرم تهران و تو حتما باید با من بیای چون مامان اجازه نمیده تنها برم ، فکر میکنه بچم هنوز .

_ بایدی در کار نیست

نیما _ اه باشه دو دقیقه زبون به دهن بگیر کوچولو

_ صد دفعه گفتم من کوچولو نیستم

نیما همچین نگام کرد فکر کنم جامو خیس کردم ، بنابراین خفه شدم .

نیما _ داشتم میگفتم تو تهران هرکدوم راهمون رو جدا میکنیم و من دوتا خونه میگیرم و خودم دور از تو زندگی می کنم تا راحت باشی پس سعی کن بابات رو راضی کنی .

بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

رفتم تو فکر اگه اونجا راهمون از هم جداشه عالییه باید همه ی تلاشم رو برای راضی کردن بابا بکنم ...

یهو دو تقه به در خورد و مامان اومد تو .

مامان _ ببین رها جان نمیخوام اجبارت کنم اما شیرین راست میگه این هم به نفعه توعه هم به نفع نیما . خودت میدونی که نیما هم مثل تو ، تو یه خانواده ی مذهبییه و پاشو از گلیمش دراز تر نمیکنه .

تو دلم یه پوزخند جانانه زدم مذهبی هه .

_ خب ??

مامان _ من سعی میکنم بابات رو راضی کنم تا بزاره بری ، اینجوری خیال ماهم راحتتره که یکی مراقبته .

_ باشه مامان منم موافقم

مامان _ فکر نمی کردم انقدر زود راضی بشی!!

و از اتاق بیرون رفت.

تصمیمم رو گرفتم من باید برم تهران و درسم رو ادامه بدم .
از خاله اینا خدافظی کردم و درگوش نیما موافقتم رو اعلام کردم!

بابا _ مطمئنی رها جان ؟

_ نود و نه درصد بله .

بابا _ اون یه درصد باقیمونده خودش ممکنه جونت رو به خطر بندازه دخترم .

_ من مطمئنم بابا ، قول میدم زود زود برگردم و دائم بهتون سر بزنم. من دیگه ۱۸ سالمه می تونم از پس خودم برمیارم ، قول میدم .

بابا _ میل خودته دیگه خودت میدونی، پس بزار هماهنگ کنم با نیما بریم تهران برات یه واحد مسکونی اجاره کنیم .

_ منم پیام؟؟

بابا _ آره دیگه باید بیای به صاحب خونه نشونت بدم تا بشناسه .

_ چشم پس فعلا بای باباجونم
بعد رفتم و یه بوس خوشگل رو لپش نشوندم .

...یک هفته بعد...

خسته شدم خدایا ، تا الان داشتم دفتر و دستکم با وسایلام رو جمع میکردم خدا به خیر بگذرونه.

وسایل رو گذاشتم و اومدم تو خونه یادم افتاد نماز نخوندم فشنگی پریدم خوندم نمازمو

خب خب دیگه باید برم

صدای درون (اگه بار گران بودیم رفتیم اگر نامهربان بودیم رفتیم)

آره رفتیم که رفتیم .

خداحافظ خونمون، وسایلام ، تختی که همیشه عاشقت بودم و... خداحافظ .

مامان _ همه وسایلاتو برداشتی ??? چیزی جانزاریا

_ چشم گل من همه چیو برداشتم

مامان _ خدایار و نگهدارت باشه عزیزم

احساس کردم صداش بغض داره ، پریدم بغلش رو بوشش کردم

_ مامان گله ؟؟ مامان جیگره ؟؟ مامان طلا ؟؟ مامان خلله ؟؟؟؟

همین که گفتم خله برگشت چپ چپ نگام کرد و به سمت در هدایتیم کرد .

_ دیدی خلی مامان . تا صدات کردم خله نگام کردی !

مامان _ برو ببینم بچه پرو ، داری با بزرگترت حرف میزنیااا

بعد کلی فیلم هندی با آرشام دیگه اومدم نشستیم تو ماشین این آرشام سرجاش تو کوچه هی ادا اوصول در میاورد و من پوکید بودم از خنده .

بابا _ بریم ؟؟

_ بریم بابایی جونم .

تا تهران رو یه سره گرفتم خوابیدم ، اصلا یک کیفی داد که نگووو

_ رها ؟ رها جان بابا ؟؟

ای بابا کیه این نمیزاره بخوابم نصفه شبی ، اومدم پتو رو بکشم رو خودم که یهو سیمای مغزم فعال شد و یادم افتاد نه تختی درکاره نه پتویی .

_ بله بابا جونم ؟

بابا _ بیدار شو رسیدیم

_ چشمم

اه اه اه

با هزار زحمت بلند شدم و دیدم جلوی مسافر خونه ایم .

_ وا ! بابا اینجا کجاست ؟ چرا اومدی اینجا اصلا ؟؟

بابا _ رها دارم به عقلت شک میکنم ! توقع نداری که شب رو اینجا تو ماشین بخوابیم ؟؟

اوا راست میگه ها ، چرا به فکر خودم نرسید ؟

_ باشه بریم تو دیگه

پس شب رو تو اینجا میمونیم .
سریع کلید اتاقمون رو گرفتم و رفتم رو تخت خوابیدم .
خیلی خسته ام ، خیللی

صبح با صدای فریاد یکی تو گوشم از جا پریدم . ای خدااا آدم هر جا میره آرامش نداره !!

_ چیییه؟؟؟ چرا دادمی زنی ؟

نیما _ میخوامم بیدار شی ، صبح با پدرت رفتیم یه خونه برا اجاره پیدا کردیم ، الان هم پدرت داره میره .

_ ای وای چرا زود تر بیدارم نکردین منم با شما بیام ؟

نیما _ حالا دیگه تموم شد رفت بپوش مانتوت رو برو خداحافظی کن .

ها ؟ مانتو ؟ من ؟ چی ؟

_ هی !!!! من که روسری سرم نیست لباسام هم مناسب نیست . تو اینجا چیکار میکنی ؟ بیرون بیرون !

همین که حرف میزدم روسریم رو سرم کردم ، مردم ایراد دارن ، فکر کرده چون خودش این عقاید رو نداره نباید عین آدم رفتار کنه ، سرش رو عین گاو میندازه پایین میاد تو .

مانتو و شالم رو پوشیدم و به سمت در رفتم .
بعد خداحافظی صمیمانه با بابا رفتم بالا و وسایلم رو جمع کردم و سوار ماشین نیما شدم .

...چند روز بعد ...

نیما داشت وسایلش رو جمع میکرد تا بعد سه روز بره یه جا دیگه .

نیما _ خداحافظ همسفر خوبی بودی .

_ خداحافظ موفق باشی .

و با کمال پررویی در رو بستم . امروز روز سومه که تو این خونه ام و از شر نیما راحت شدم . این خونه رو از یه خانم خوش برخورد اجاره کردیم ، میگفت اینجامال پسرشه و پسرشم چند ساله رفته کانادا برای تحصیل . خودش تا چند روز پیش اینجا زندگی میکرد ولی دیگه خسته شده از این خونه چون خیلی تنهاست و تصمیم گرفته بره مشهد پیش فامیلاش . در حال حاضر هم این خونه رو به ما اجاره داده و گفته پول رو هرماه به حسابش بریزم .

اوه اوه نگا تو رو خدا بلد نیست پاس بده ، ای وای خطا گرفت !! چرا این نمی تونه گل بزنه . اه عجب تیم مزخرفیه ها...

همون بهتر کانال رو عوض کنم .
ساعت یازدهه دیگه وقت خوابه ، چقدر خستمم!!
رفتم با تمام آرامش خوابیدم .

ای وای یعنی من نمی تونم مثل آدم بخوابم؟؟ آخه این دیگه کیه که انقدر سر و صدا میکنه؟؟

وایسا ببینم من که تنها زندگی میکنم!! ای وای حتما دزده!
درحالی که داشتم از ترس و لرز می لرزیدم رفتم سمت آشپزخونه! صدا از اونجا میومد . بهش رسیدم خودشه
یه کارد رو میز آشپزخونه بود. تمام سعیم رو کردم تا صدایی تولید نکنم . داشت با پارچ آب میخورد ، رفتم جلو و تو یه حرکت کارد رو به سمت گردنش بردم!!!

فرد ناشناس _ وای این چیه؟؟ ببرش کنار ، من جونم رو دوست دارم ! نمیخوام بمیرمم!!!

_ آروم باش و تکون نخور ، اینجا فقط من سوال می پرسم و تو جواب میدی اوکی؟؟
فرد ناشناس _ باشه ، باشه!!

_ یک : تو کی هستی ، دو: اینجا چیکار میکنی ، سه : به چه حقی از پارچ من استفاده کردی؟

فرد ناشناس _ آرامم ۲۳ سالمه توی کانادا درس خوندم خصوصیات اخلاقم ...

_ طفره نرو من فقط اسمت رو خواستم همین!!

فرد ناشناس _ خواستم جواب شماره یکت رو کامل بگم .

_ خب ، ادمش رو بگو؟؟

فرد ناشناس _ من اینجا چیکار داشتم؟؟ آها ! وایسا ببینم شما تو خونه ی من چیکار داری؟؟

این چی میگه دیوانه!! نیومده خونم رو تصاحب کرد.

_ منظورت چیه؟؟ این واحد مال منه !!

فرد ناشناس _ مال تو؟؟

_ آره دیگه خودم اجارش کردم از خانم رستگار

فرد ناشناس _ چی؟؟ مامانم خونم رو داده به تو؟؟

_ مامانت؟؟

فردناشناس _ میشه این کار رو ببری کنار و صلح کنی، تا مثل دوتا آدم عاقل صحبت کنیم؟؟

_ باشه

فرد ناشناس _ آرامم ۲۳ ساله ، توی کانادا زندگی میکردم و به درس و دانشگاه مشغول بودم قبل اون اینجا زندگی میکردم پیش مادرم یا همون خانم رستگار

پس بگوووو پسر خانم رستگاره ، چه خوشگل هم هست لامذهب

_ خب که چی؟؟ دلیل نمیشه سرت رو عین یابو بندازی پایین و بیای تو واحد ۴ یعنی واحد من !

آراد _ چی میگي تو؟؟ خونه خودمه اختیارش دست خودمه ، به قول خودت تو اینجا مستجری و من صاحب خونه دیگه چی داری بگی؟

او راست میگه هالا پس بگو کلید اینجا رو از کجا آورد .

_ ببینید آقای رستگار هر حرفی که شما زدید درست ولی الان این خونه رو من اجاره کردم و دارم بابتش پول میدم و یه جورایی مطعلق به منه پس شما نباید همینجوری وارد خونه ی من بشی و انگار نه انگار .

آراد _ پس من الان کجا برم بمونم؟؟؟ مادرم که رفته مشهد ، شما هم که این جا رو اجاره کردید . !!

_ والا منم نمیدونم ، بهتر نیست الان بریم بخوابیم صبح راجبش صحبت کنیم؟؟

آراد _ فکر خوبیه ، پس فعلا

بعد به سمت اتاق راهی شد . وایسا ببینم نره تو اتاق یه وقت وایبی ، من وسایلام بهم ریختس هر کدوم رو یه جا گذاشتمو از همه بدتر لباس زیرام رو همینجوری تو اتاق رها کردم !!!
والای الان آبروم میره

_ آقای رستگار؟؟

آراد _ بله؟؟

_ فکر نمیکنید اون اتاق مال منه؟؟

آراد _ نه !!!

_ والای چرا اینجوری میکنید شاید من تو اتاق یه چیزی دارم که نخوام شما ببینید !!

آراد _ مثلا چی؟؟

_ آرپیچی !

آراد _ منو مسخره کردی؟؟ بابا خستم تازه از کانادا برگشتم بزار بخوابم دیگه

به طرف اتاق رفت واردش شد ، البته حقم داره اون باید تو اتاق بخوابه چون خونه ی خودشه ولی پس من چی ؟
یهو صدای خنده اومد دیدم کنارم در وایساده و داره به وضع وخیم اتاق نگاه میکنه .
یعنی ضایع شدن تا چه حد آخه؟؟؟

_ بگیر بخواب اگه میخوای !

آراد _ من اینجا بخوابم؟؟ عمرا

_ چه بهتر

لباس زیرم که گوشه ی اتاق بود رو نشون داد و گفت:

آراد _ اگه اینجا بخوابم معلوم نیست تا صبح چند تا از اینا پیدا کنم!
و غش غش خندید ، یکی نیست به این پسرا بگه چرا فکر میکنن بانمکن چرا؟؟
بعد بدون توجه به اون به سمت تخت رفتم و با صورتی سرخ از خجالت خوابیدم . به
منم هیچ ربطی نداره میخواد کجا بخوابه !

صبح با صدای موبایلم بیدار شدم ، اه یعنی وضع من خیلی خرابه ها از وقتی متولد
شدم تا الان نتونستم یه بار به خواست خودم بیدار بشم همیشه یه گور خری بیکار منو
بیدار کرده .

_ بله بفرمایید ؟

آرشام _ سلام خواهر خلم .

_ سلام ذلیل نشی آرشام چرا نمیزاری بخوابم ؟ اومدم تهران از دستت راحت شم بازم
نمیزاری؟؟

آرشام _ چقدر غر میزنی زنگ زدم حالت رو بپرسم ، چه خبرا ؟ چیکارا میکنی
تهران ؟ دور دور و پارتی و اینا دیگه؟؟

_ نه خیرم همه که مثل تو علاف نیستن .

آرشام _ باشه خانم دکتر ، حالا بگو ببینم رفتی ثبت نام؟؟

_ ای وای اصلا یادم نبود .

آرشام _ خیر سرت رفتی تهران برای درس و دانشگاه ، دیدی میگم حواست به یه
چیز دیگس میگی نه !!

_ چرت و پرت نگو امروز فردا میرم برای ثبت نام دانشگاه ، فعلا کاری نداری؟؟

آرشام _ نه گلم مواظب خودت باش

_ تو هم همینطور ، خداحافظ

آرشام _ خداسعدی !

برم یه آبی به سرو صورتم بزنم ، بشینم با این پسر خانم رستگار هم صحبت کنم . یه شال سرمه ای با یه مانتو سفید پوشیدم و با رعایت حجاب رفتم بیرون . دیدم آقا تخت گرفته خوابیده ، آخه چرا؟؟؟ اون باید بخوابه اون وقت من بدبخت باید هفت صبح با صدای شبیه جارو برقی آرشام بیدارشم !! صدای درون (اه چه قدر غر میزنی صدا داداشت خیلی هم خوبه شبیه خیلی از خواننده ها هم هست) راست میگی قربون داداشم . (من اگه می تونستم می رفتم آرشام رو به زور شوهرم میکردم هم خوش قیافه ، هم خوش هیکل ، صداش توپ ، چشماشم که دیگه نگو آبی ...) بسه کم چرت و پرت بگو من داداشم رو به تو نمیدم . (دلتم بخواد) فعلا که نمیخواد . همینجوری داشتم با صدای درونم تو دستشویی کلنجا میرفتم که دوتا تقه به در خورد . اوا خاک تو سرم ضایع شدم زیادی موندم . تند اومدم بیرون .

_ سلام

آراد _ سلام

و وارد دستشویی شد.

_ خب ؟

آراد _ خب که خب ! فعلا مادرم مشهد هست و من به خاطر کارم نمیتونم برم پیشش و در حالت فعلی هم هیچ جایی برای زندگی ندارم ، میبینی که اومدم خونه خودم خانم میگه من اینجارو اجاره کردم و بابتش پول دادی .

_ حالا چه کاری از دست من بر میاد؟؟

آراد _ خب چیزه میدونی ... اگه اجازه بدی ... ببین ...

_ اه بگو دیگه ، راحت باش

از حرف راحت باشم به شخصه پشیمون شدم زیادی راحت شد . آخه تند و سریع گفتش :

آراد _ اینجا خونه ی منه و من حق دارم اینجا بمونم

_ منظورت چیه؟؟

آراد _ یعنی ماباید تو یه واحد زندگی کنیم .

وات؟؟ این چی داره میگه؟؟ منظورش دقیقا چیه؟ من با این کرگدن بی شاخ و دم تو یه جا زندگی کنیم؟؟

_ چی؟؟؟؟؟؟ منظورت از این حرف چیه؟ ما نمی تونیم یه جا زندگی کنیم آقا آراد .

صدای درون (خاک تو سرت چرا با اسم صداتش کردی؟؟)
ای وای تو هم تو این وضعیت چیا که نمیگی!!!

آراد _ همین که شنیدین ، من این جا تو واحد شخصی خودم زندگی میکنم و قول میدم به شما هیچ کاری نداشته باشم قبوله؟؟

_ اه آقای رستگار!!!

آراد _ وای منو رستگار صدا نکن فامیلی آدم از مادرش که بهش نمیرسه هی به من میگه رستگار . مادرم فامیلیش رستگاره ولی من کیانی هستم، آراد کیانی .

_ وای نمی تونستم آراد صداتون بکنم که برای همین گفتم رستگار

یه نگاه شیطون بهم کرد و گفت :

آراد _ من مشکلی ندارم منو آراد صدا کنیااا

چقدر پروئه این من بالین تو یه واحد زندگی کنم؟ مگه میشه؟ مگه داریم؟

آراد _ اصلا چه طوره من شمارو به اسم کوچیک صدا کنم ، شما هم منو آراد صدا کنید؟؟ راستی اسمتون چیه؟؟

_ رها هستم ، رها راد .

تا داشت نگام می کرد آنالیزش کردم « یه پیرهن طوسی مارک دار با یه شلوار مشکی پوشیده بود ، عطرشم که نمی دونم چی بود ولی آدم رو مجذوب خودش میکرد صورتش رو شیش تیغ زده بود ، پوستش سفید بود اما نه خیلی که شبیه ارواحش کنه ، یه دماغ نورمال داشت ، لباشم باریک بود و اما چشماش آدم توش غرق می شد مثل آبی آسمون خیلی خوشگل بود رنگ چشماش . درسته رنگ چشمای آرشام هم آبییه ولی این خیلی فرق داشت یه جورایی تیره تر و جذاب تر بود . خلاصه یه جیگری بود که نگو !! تو فکر و خیال بودم که حضورش رو دقیقاً روبروم حس کردم .

آراد _ تموم شدم ...

خودم رو عقب کشیدم و گفتم :

_ من اصلاً به شما نگاه نمی کردم .

آراد _ بله اون که مشخصه .

_ حالا چیکار میکنیم ??

آراد _ هیچی دیگه اتاق که مال منه !

چه پروئه این کرگنده ، صدای درون (چه لقبیم برای بیچاره گذاشتی)

آراد _ از این به بعد تو ، تو پذیرایی می خوابی ، غذارم یه روز من درست میکنم یه روز تو .

_ مگه آشپزی بلدی ؟

آراد _ پس چی !!؟ خودم تو کانادا غذا برای خودم درست میکردم .

_ آهان

آراد _ توی کار و زندگی هم دخالت نمی کنیم چون اون وقت کلامون میره تو هم ، باشه ??

_ چشمم

آراد _ دیگه حالا فعلا باهم زندگی میکنیم تا ببینیم چی میشه . راستی چرا تنهایی ؟
اومدی اینجا چیکار ؟

_ خوبه همین الان گفتین توی کارهم دخالت نکنیم !!! ولی حالا من میزارم به خاطر
کنجکاویتون . من تا ۱۴ سالگی اینجا بودم بعد رفتیم شیراز پیش فامیلامون تا تنها
نباشیم ، حالا که ۱۸ سالم شده تو رشته ی پزشکی قبول شدم اما تهران . اومدم اینجا تا
به درس ادامه بدم .

امروز روز سومه که با این کرگدن یه جا زندگی میکنیم و در حال حاضر ساعت
هشتمه و میخوام برم برای ثبت نام ترم اول دانشگاه ، آقا سگه هم خوابه هنوز .
صدای درون (بیچاره به این خوشتیپی و خوشگلی کجاش شبیه سگه ؟؟) راست میگی
از حرفم پشیمون شدم .

بزار ببینم تا خوابه لباسام رو عوض کنم یه مانتو قهوه ای با یه مقنعه ی کرم رنگ و
شلوار کرم . خب بزار ببینم چی کم دارم یه زره رژ گونه تا صورتم از بی حالی دراد
. بزارین براتو خودم رو آنالیز کنم « یه صورت گندمی با چشمای سبز که به مامانم
رفته و یه دماغ استخوانی که به صورتم میاد لبام هم گوشتی ولی نه زیاد گنده شبیه
پروتزیا . موهام خرمایی که تو نور آفتاب روشن تر میشه ، درکل خوبم »
تو آینه رو نگاه کردم دیدم پشت سرم وایساده

آراد _ خوردی بیچار رو

_ ایندفعه دیگه کدوم خری رو خوردم ؟؟؟

آراد _ اونی که تو آینه

_ منظورت خودته آقای خودشیفته ؟؟

آراد _ نه اون خانم چشم زاغه تو آینه

_ من کجا چشمم زاغه ؟ به این خوشگلی .

آراد _ چه خودپسند

_ به هم واحدیم رفتم

و از اتاق او مدم بیرون و به سمت در خونه رفتم . که تا در رو باز کردم یکی راهم رو سد کرد .

آراد _ کجا به سلامتی ؟

_ به توجه ؟

آراد _ آخه تو این چند روز جایی نرفتی ، خواستم به عنوان یه دوست ببینم می تونم کمکت کنم یا نه !

_ او لالا از کی تا حالا حس دوستانه پیدا کردی ؟

آراد _ اه چرت نگو دیگه ، کجا داری میری ؟

_ دانشگاه

آراد _ مگه از الان شروع شده ؟

_ نه میخوام برم برای ثبت نام

آراد _ پس بزار منم باهات پیام تنها نباشی

_ نترس تنها نیستم

با شک بهم نگاه کرد و گفت :

آراد _ تنها نیستی ؟ مگه با کسی قراره بری ؟

_ بله با دوست پسر م ، مشکلیه ؟؟

آراد یکم اخم کرد و از بین دندونای قفل شده گفت :

آراد _ نه بفرمایین .

ومنو بیرون کرد و در رو بست
صدای درون (چه بداخلاق)

داشتم همینجوری پیاده تا دانشگاه میرفتم آخه یه ذره پولی که دارم رو صرف خورد و خوراکم با لباس می کنم برای همین نمی خوام پولی که بابا میده الکی خرج شه . سر کوچه بودم که ماشینی برام بوق زد ، فکر کردم مزاحمه جواب ندادم . همینجوری داشتم می رفتم که یهو یه زانتیا جلوم ترمز کرد ، شیشه هاش دودی بود چیزی معلوم نبود . یارو شیشه رو کشید پایین و بعله کسی نبود جز کرگدن .

آراد _ از دوست پسر نامرئیت چه خبر؟

این کلا کارش ضایع کرده

_ سلام می رسونه خدمتتون

آراد _ سلامه منم بهش برسون

و رفت . چی رفت ؟؟؟ هنوز یه خیابون بیشتر نیومدم پاهام در گرفت . اوففف کاش قبول میکردم باهام بیادا عجب ماشینی داشت جووون .

از در دانشگاه بیرون امدم در هفته ۴ روز کلاس دارم کم و بیش خوبه .
خب حالا دوباره باید تا خونه پیاده برم ، اهههه
صدای درون (من دلم معجون میخواد ، معجون ، معجون) فکر خوبییه ! با نظرت موافقم .

چشم چرخوندم اون دو رو اطراف یه کافی شاپ پیدا کردم ، حالا یه بارم به خاطر دل خودم و صدای درونم پول برای معجون میدم چی میشه مگه !؟

رفتم داخل به سمت مردی که پشت میز سفارشات نشسته بود .

_ سلام ، دوتا معجون میخواستم

مرد _ بفرمایید منتظر بمونید

و یه کاغذ که روش شماره ی ۱۲۴ تایپ شده بود به من داد .

بعد یه ربع بلاخره معجونام رو آوردن یکی برای خودم ، یکیم برای صدای درونم .

شروع کردم به خوردن ، وایای معرکست . همینجوری سرم پایین بود که حضور یکی رو بالا سرم حس کردم سرم رو آوردم بالا دیدم آراده . این چرا هر جا میرم هست؟ نود و نه درصد تعقیبم کرده !

_ هان ؟ چیه ؟

آراد _ هان نه و بله ، بعدم اومدی اینجا چیکار ؟؟

_ چقدر فوضولی تو ! میبینی که معجون می خورم

آراد _ چرا دو تا سفارش دادی مگه یه دونه بس نیست ؟

_ اون مال یکی دیگست

آراد _ کی ؟

_ به تو چه !

آراد _ بهت گفتم کی ؟ نکنه همون دوست پسرت که قرار بود ببرنت دانشگاه .

_ دقیقاً همونه .

یه ذره قرمز شد ، این چرا همچین میکنه ؟

آراد _ که این طور

و اومد رو صندلی جلوم نشست و شروع کرد به خوردن معجون دومی . اه بمیری اون مال من بود . خواستم یه ذره سرکارش بذارم .

_ ایی چیکار کردی بی وجدان ؟ چه غلطی کردی تو ؟ الان حالیت میکنم !!

بیچاره رنگ از رخس پرید ، آرشام همیشه میگه عصبانی میشم خیلی وحشتناک میشم گرچه الان داشتم نمایش بازی می کردم ولی خودم فهمیدم قیافم خیلی ترسناکه .

آراد _ چه ... چه ... چته تو؟؟

_ هر کاری دلش میخواد میکنه بعد میگه چته ! بایدم عصبی باشم .

آراد _ خوردن یه معجون که چیزی نیست الان میرم یکی برا دوستت میگیرم .

_ دوستم ، دوستم؟؟ زدی ناکارش کردی مگه چیزی ازش باقی مونده که بری براش
معجونم بخری؟؟

بیچاره حسابی گیج شده بود خخ

آراد _ حالت خوبه؟؟

_ نه اصلا خوب نیستم .

آراد _ دوستت که اینجا نبود من بزمنش ! چی میگی تو پس ؟

_ مثل اینکه یادتون رفت سرکوچه چی گفتین ! یادتونه؟؟ دوست پسر نامرئی . الان
دقیقا روش نشستی !!!

یهو پقی زد زیر خنده

آراد _ منو سرکار گذاشتی؟؟

بعد بلند شد رفت ، گفتم از فرصت استفاده کنم تا خونه پیاده نرم . دویدم سمتش و با یه
لبخند عریض نگاش کردم اونم لبخند زد . هرجا میرفت منم میرفتم رسید به ماشینش
سوار شد ، اومدم سوار شم گاز داد رفت ...

_ هوی چراااا آخه میزاری میری؟؟؟؟

آروم آروم شروع کردم به راه رفتن دیدم جلو وایساده بهش رسیدم شیشه رو کشید
پایین .

آراد _ برسو نمممت !!!؟؟؟؟

_ مزاحم نشو

آراد _ حالا دیگه ما شدیم مزاحم؟؟

جواب ندادم یه ماشین پلیس داشت میومد، خودشه !!

آراد _ بیا جیگر سوار شووو

انقدر مسخره بازی در آورد تا ماشین پلیس وایساد و به آراد علامت داد بایسته .

پلیس _ خانم مزاحمت ایجاد کردن؟؟

_ بله آقا مزاحم شدن و حد و مرزشون رو نمیدونن

پلیسه یه نگاه چپ به آراد انداخت ، تو نگاه آراد خواهش و تمنا موج میزد ولی مگه من کوتاه میام؟

پلیس _ بفرمایید بیرون آقای...

آراد _ کیانی هستم .

پلیس _ آقای کیانی بفرماییدسوار شید !
بشکنی زدم و به راهم ادامه دادم ...

سه ساعت ونیم از برگشتم میگذره اما هنوز نیومده صدای درون : (تو چرا دلت شور می زنه؟) من به عنوان یه همخونه دلم بر اش شور میزنه . معلوم نیست چیکار کردن بیچار رو که تا این موقع هنوز نیومده !! عجب غلتی کردم به پلیسه گفتم مزاحمه ها ، بیچاره آراد

رفتم یه لازانیا توپ درست کردم تا از دلش در بیارم ، اممم چه بویی به به !!

ساعت دوازدهه چرا نمیاد؟ لازانیام یخ کرد! خواستم بیاد باهم بخوریم ، خودمم خیلی گشنه ام ...

اوا زنگ آیفن رو زدن خودشه !

_ بله .

آراد _ باز کن .

یه دختره هم پشتش بود که بعد از باز شدن در رفت . پس بگو دختر بازه ، خیلی بدم میاد از این آدم . تا ساعت دوازده منتظر آقا و ایسام اون وقت این آقا با دوس دخترش رفته بیرون حتما شامم خوردن دیگه . اصلا از این مسخره بازی خوشم نمیاد پسره دختر رو امیدوار میکنه بعد و لش میکنه میره پیش یکی دیگه ، هیچ وقت به این دوستیا پا نمیدادم ...

زنگ در رو زدن باز کردم

_ سلام

آراد _ سلام

خیلی خشک بود ، فکر کنم از شوخیم خوشش نیومد . به درک رفتم با تمام نفرتم لازانیا رو ریختم تو سطل البته ازش یه کوچولو خوردم که از گشنگی نمیرم ، از دستش ناراحت بودم شاید من فقط براش یه دوست ساده باشم اما نباید من رو تا ساعت دوازده معطل میکرد .

آراد _ اوا چرا داری میریزیش دور ؟

_ خواستم از دلتون در بیارم ولی فکر کنم شما دیگه تا ساعت دوازده کنار دوستتون شام خورده باشید نه؟؟

و رفتم رو کاناپه جای همیشگیم خوابیدم ، آخه همون روز اول گفت خودش تو اتاق میخوابه و من باید تو پذیرایی بخوابم . پتو رو کشیدم رومو خوابیدم .

...یک ماه بعد ...

خیلی وقته آشتی کردیم و دیگه کم و بیش باهم صمیمی شدیم .
 امروز کلاس داشتیم و خیلی خسته ام ، دیگه با اتوبوس میام خونه بعضی روزا هم آراد
 کارش تموم میشه میاد دنبالم .
 زنگ رو زدم و منتظرشدم تا در رو باز کنه آخه امروز زود میاد خونه . جواب نمیده
 اه .
 کلید در اوردم و خودم در رو باز کردم ، سوار آسانسور شدم . در خونه روکه باز
 کردم به چیزی که دیدم اعتماد نداشتم ، اون سواستفاده کرده از نبودن واقعا که ...
 با صدای من هر دو برگشتن طرفم .

آراد _ سلام

_ سلام ...

وبه دختره که بغلش نشستنه بود اشاره کردم .

_ توضیح میخوام .

دختره _ منم همینطور

آراد _ رها من برات توضیح میدم ، سما جان برای تو هم توضیح میدم فعلا برو !

سما _ برم؟؟

آراد _ آره ازت خواهش می کنم .

دختره که فهمیدم اسمش سماست به من اشاره کرد و گفت :

سما _ اصلا این زنیکه کیه تو خونه ی تو؟؟

_ زنیکه هفت جد و آبادته ، من اسم دارم خانمه . بعدم میخوای بدونی کیم؟؟ خودم رو
 معرفی می کنم من زنشم !!

یهو آراد برگشت نگام کرد ، خیلی متعجب بود ... !
 اما دست خودم نبود فقط چون اون با یه دختر که معلومه از همین خیابونی هاست اونم
 تو خونم دیدم عصبانی شدم . خیلی !

سما _ این چه طرز برخوردی؟ آراد نگاش کن ، دروغ میگه دیگه آره؟؟

آراد _ اه سما!!! ، اصلا آره زنده حالا بیرون ، بفرما

سما وسایلتشو جمع کرد مانتوش رو پوشید و رفت

_ خب؟

یهو داد کشید ، رم کرد وحشتناک ...

آراد _ گند زدی ، گند ، آخه این چه وقت اومدنه؟؟ مگه کلاس نداشتی؟ چرا خودت رو زخم معرفی کردی ، من غلط بکنم پیام تو رو بگیرم با اون قیافت! اصلا چشات شبیه وزغه دماغت هم اصلا به درد نمیخوره شبیه دسته بیل میمونه ، لباتم مثل ماهی هاست . واقعا که ...

داغ کردم . چطور جرئت کرد با من اینجوری حرف بزنی؟

_ هه ! هر غلطی دلش خواسته کرده اون وقت سر من داد میکشه ، من تو این خونه نماز میخونم اینجا حرمت داره بفهم اینو بفهم . اومدم خونه می بینم آقا دل میده قلوه میگیره . اینجا کانادا نیست ایرانه اینو تو گوشت فرو کن آقاهه . من دخالت نمیکنم هرکاری دلت میخواد بکن مهم نیست اما نه اینجا تو خونه ی من .

آراد _ بزار منم حرف بزنی ... من متاسفم ، من نمی خواستم اینجوری بشه ، من مجبورم شدم ! بفهم ...

_ خب توصیح بده

آراد _ پدر سما یه شرکت داره و از اونجایی که شرکت ما داره ورشکست میشه نیاز به حمایت بابای سما داریم بنا براین من به طور موقت با سما دوستم همین .

_ مطمئنا راه های دیگه هم هست نیست؟

آراد _ چشم معذرت میخوام

رفتم تو اتاقم و تا بعد از ظهر خوابیدم.
 اه باز صدای زنگ مزخرف گوشیم .

_ بله ؟

نیما _ سلام رها ، مادر پدرت دارن میان تهران و توقع دارن منو تو پیش هم زندگی کنیم . پس من سریع خودمو می رسونم .

پریدم بالا حالا آراد رو چیکارش کنم . اوا صدای آیفن اومد ، دویدم سمتش و بدون اینکه نگاه کنم کیه در رو باز کردم و تندی خودم رو به آراد رسوندم .

_ آراد ، آراد بیدار شو . تو رو خدا

آراد _ ها چیه ؟

_ مادر پدرم دارن میان

آراد _ حالا من کجا برم ؟

_ وای زنگ زدن ، هرکجا میخوای قایم شو بدووو

رفتم بااسترس در رو باز کردم ، وای مامان اینا هستن ای وای من .

_ سل سلا سلا سلام

مامان _ سلام عزیزکم ، خوبی؟ چه می کنی با درسا ؟

و با تمام وجود بغلم کرد

_ خودم خوبم درسام سلام می رسونن خدمتتون

بابا _ پس من چی ؟ منم بغل میخوام !

_ چشم پدر گلم

دویدم سمتش و بغلش کردم بعد یه بوس کوچولو رو گوشش نشوندم

_ مامان وسایلتو بده بزارم تو اتاق

مامان _ نه دخترم خودم میارم

_ مامان بده من میزارم دیگه

مامان _ نه ! میخوام اتاقت رو ببینم .

ای وای رفت سمت اتاق حالا چه خاکی تو سرم بریزم ؟؟؟؟

مامان _ چقدر بو عطر مردونه میاد !

_ مال مال ... نیماست !

مامان _ آها راستی نیما گفت خونست پس کوش ! همین دودقیقه قبل اینکه برسیم باهاش صحبت کردم .

_ رفت برای اومدننننن میوه بگیره .

مامان _ باشه دخترم ، بیا بشین تعریف کن ببینم چیکارا می کنی ؟

رفتیم باهم نشستیم رو کاناپه و از درس و دانشگاه برای مامان بابا گفتیم . دلم شور اینو میزد که اراد کجا قایم شده ، کاش جاش امن باشه .
دینگ دینگ دینگ دینگ

مامان _ حتما نیماست

_ الان در رو باز میکنم

آیفن رو زدم و نیما اومد بالا و کنار بابام نشست . نیما از بچگی با من لج بود و از اون موقعی که بهش برای ازدواج جواب رد دادم چشم نداشت منو کنار هیچ پسری ببینه و مطمئنا اگه بوی عطر رو حس کنه همه چی لو میره . خدا به خیر بگذرونه !

بابا _ دخترم من خیلی گرمه میشه از حموم استفاده کنم .

_ بعله باباجون چرا که نه ! بفرمایید .

یه لحظه حس کردم آراد تو حمومه چون به جز اونجا جایی نمی تونست قایم بشه ،
سریع دویدم سمت حموم اما دیگه خیلی دیر شده بود ...

بابا _ رهاااا

_ بله بله ؟

بابا _ این پسره کیه ؟؟

_ چیزه بابا ...

بابا _ درست جواب بده

مامان و نیما هم اومدن پیش ما

مامان _ او خاک به سرم این پسره کیه تو حموم ؟

نیما _ هه می شد حدس زد

ای وای الان این نیما ضایع می کنه همه چیزو ...

نیما _ پس بگو ، موقعی که منو روز اول از خونه انداختی بیرون این نقشه رو تو
سرت داشتی !

_ من ننداختمت بیرون خودت رفتی .

نیما _ انکار نکن !

نیما _ چند روز پشت در خونتون وایمیستادم و میدیم هرروز یه پسر وارد این خونه
میشه ، واقعا که ...

یهو سفید شدم این داره چی میگه ، داره از اعتمادی که مامانم بهش داره سواستفاده می کنه .

بابا _ این چی داره میگه رها .

آراد _ من براتون توضیح میدم .

بابا _ تو خفه .

مامان _ رها از تو توقع نداشتم واقعا که .

نیما _ خانم به بهانه ی درس میاد تهران اون وقت هر روز رو با یه پسر میگرده ، خاله جان حماقت کردید حماقت .

_ خفه شو عوضی خفه شو .

نیما _ من عوضیم یا تو هان ؟ اصلا چه دلیلی داره یه پسر نصفه شبی تو خونه ی تو پا بزاره .

_ چی میگی روانی !؟ چرا الکی حرف از خودت در میاری ؟

نیما _ عموسعید شما نگاه کنید چقدر تختش بوی عطر مردونه میده ، معلوم نیست تا حالا چند دفعه با مردهای مختلف هم بستر شده

به آراد اشاره کرد و گفت :

نیما _ اگه از چیزی ترس نداشت که این رو ازتون قایم نمی کرد .

وای وای وای این چی میگه ؟ داغ کردم حرکاتم دست خودم نبود هر چه می خواد می بافه بهم و به بابا ، مامان میگه .

_ چی میگی انگار خودش اینجوری نیست ، همچین حرف میزنه انگار فقط من اینجوریم . خودت چی ؟ چند دفعه با این و اون همبستر شدی هان ؟

نیما _ خاله دیدین ، دیدی اعتراف کرد خودش گفت .

مامان با نفرت نگام کرد ، دست خودم نبود هرچی خواستم گفتم ، وای خدایا کمک کن .
نیما همینجوری حرف میزد و من تو خیالات سیر می کردم که بابا دستاشو گذاشت
رو شونم و تکونم داد:

بابا_ این چی میگه رها بگو به من ، راست میگه ???

_ نه بابا نه !

گریه و میکرده و زار میزدم . بابا هم بهم اعتماد نداشت !

نیما _ معلومه به کثیف کاری هاش اعتراف نمیکنه عمو !

آراد _ خفه شو عوضی ، من خودم ازش خواستم ...

نیما نداشت حرفش رو کامل کنه و گفت :

نیما _ خاله جان بفرما ، اینم دخترت که ازش دم میزدی . درخواست یه خیابونی رو
قبول کرده .

آراد _ نه نه من ازش خواستم تو یه واحد زندگی کنیم چون ...

نیما _ هه بعله دیگه تو یه واحد زندگی کنین و هر غلطی خواستین بکنین .

_ لعنت بهت نیما ، لعنت چرا دروغ میگی !؟

مامان _ خفه شو دختره ی هرزه !

بابا یه سیلی زد تو گوشم و گفت :

بابا _ از تو دیگه توقع نداشتم خیلی پستی !

دست گذاشتم رو جای سیلی و خواستم توضیح بدم ولی دیر شده بود مامان و بابا رفته
بودن و نیما با یهپوزخند خونه رو ترک کرد !

_ خدااااا چرااااا ؟

نشستم و به بخت خودم زار زدم واقعا من یه دختر هرزه ام ؟ چرا اینجوری شد ؟ اصلا نداشتن توضیح بدم . نیما ازت حال بهم میخوره خیلی آشغالی ! یادمه چقدر جلو خونمون نشست تا بهش جواب مثبت بدم اما من نمی تونستم بااخلاقش کنار نمیومدم وقتی داشت میرفت تهدیدکرد: « غرورمو خرد کردی غرورت رو خرد میکنم » منظورش همین بود کثافت ، دریغ از یه ذره شرف ...

آراد _ چقدر گریه می کنی ! قول میدم کمکت کنم ، دوباره اعتمادشون رو بهت بدست بیارن باشه؟؟

اصلا همه چی تقصیر این بود نباید بدون اجازه پا میذاشت تو این خونه ، نباید من رو زور میکرد تا این جا بمونه ، نباید...

_ اصلا میدونی چیه ؟ همش تقصیر توعه ، تواین همه پول داشتی به راحتی میتونستی زندگیت رو کنی ، من بابت این خونه پول داده بودم و تو هیچ حقی درقبال این خونه نداشتی . من تمام این اتفاقات رو تقصیر تو میدونم . تو باعث شدی جلوی پدر و مادرم خرد شم و من رو یه هرزه بشناسن منی که تا حالا یه تار موم رو هم مرد نامحرم ندیده ، تو باعث شدی نیما با دیدنت جون دوباره بگیره و برای من شیربشه تو ، تو ، همه چی تقصیر توعه !!!!!

در تمام این مدت ساکت نشسته بود و نگام میکرد و بعد پایان حرفم چمدونش رو جمع کرد و رفت و من همونجا نشستم و به رفتنش نگاه کردم ، هه . دیگه خیلی تنهام حتی اون کسی که باهام یه مدت توی واحد زندگی میکرد هم رفت ...

دو روزه درس و دانشگاه رو تعطیل کردم و خودم رو تو خونه حبس کردم ، از آراد هم خبری نیست . هرچقدر به مامان و بابا زنگ میزنم جواب نمیدن . یه بارم به آرشام زنگ زدم و تنها جمله ای که ازش شنیدم این بود : «تو دیگه خواهر من نیستی » معلوم نیست نیما چیا بهشو گفته . این پسر از خدا و پیغمبر هیچی نمی دونه من میسپرمش به همون بالا سریم . رفتم نماز ظهر رو خوندم و از تمام قلب از خدا خواستم چه زود چه دیر همه چیز به حالت اول برگرده ...
این چند روزکلا افسردم .
تو این دو روز اندازه دوسال پیر شدم از بس اشک ریختم .

گوشیم زنگ خورد به امید اینکه مامان یا بابا باشن دویدم سمتش اما زهی خیال باطل ، دوست جدیدم بود تو دانشگاه باهات آشنا شدم . دختر خوبیه اسمش اسماست ، خیلی مهربون و شیرین زبونه آدم رو شاد میکنه .

_ الو سلام اسما جون .

اسما _ سلام جیگر ، کجایی دو روز نیومدی ؟

_ یه اتفاقی افتاده که برام خیلی گرون تموم شده .

اسما _ چی شده رها؟؟

_ باید باهات صحبت کنم . نیاز به یکی دارم که به صحبتام گوش کنه .

اسما _ باشه عزیزم ، الان خودم رو می رسونم . آدرس رو برام اس ام اس کن .

_ باشه ممنون که درک می کنی .

اسما _ اوه چه رسمی ! حالا بخند کوچولو .

_ چشم مامان بزرگ

و یه لبخند شیرین برای شاد شدن دلم زدم و ازش خداحافظی کردم .

آدرس رو برات فرستادم و تا موقعی که بیدار خوابیدم . اوووف

ساعت سه و ربعه ولی اسما هنوز نیومده . دینگ دینگ دینگ ، خودش اسما

_ سلام اسما

اسما _ سلام رها جونم ، دختر که نباید انقدر دپ باشه

_ آگه بدونی چیشده همچین حرفی رو نمیزدی !

اسما _ ایا بخند دیگه ، حالا هم بشین برم برات شربت بیارم تو هم برام تعریف کن
ببینم چیشده باشه؟؟

_ مثلا تو مهمونی ! من باید برم برات یه چیزی بیارم تو این هوای گرم بخوری .

اسما _ بشین بابا حال نداری !

_ از دست تو

رفت با دوتا شربت آناناس اومد و یکیشو به من داد اون یکیشم خودش سریع سر کشید .

اسما _ حالا تعریف کن ببینم چیشده ؟

شروع کردم از موقعی که آراد پاشو تو این خونه گذاشت تا همین دو روز پیش رو که
چه جوری توسط نیما خرد شدم گفتم . بعد اتمام حرفم اسما بلند بلند خندید .

_ به چی میخندی ؟ میدونی از طرف خانواده طرد شدن یعنی چی ؟

اسما _ نه هنوز تجربه نکردم ، قبل از این که به خوام بهش فکر کنم دوتاشون رفتن
پیش خدا

_ اوه ، نمی خواستم ناراحتت کنم گلم .

اسما _ نه مهم نیست ، حالا بگو ببینم از آراد خبری نداری ؟

_ نه هیچ خبری ! حس میکنم تند رفتم خیلی تند . اون تقصیر داشت اما نه اونقدر که
من بزرگش کردم .

اسما _ درسته ، خوبه که درک میکنی ، حالا هم پاشو اشکات رو پاک کن .

_ چشم .

رفتم دست و صورتم رو شستم و نشستم کنارش . دستام رو گرفت و با یه لبخند شیرین
نگام کرد .

اسما _ «یادت باشد که خداوند هم؛ تنهائیش رو فریاد زد؛ قل هو الله احد...»

_ خب؟

اسما _ خداهم سعی کرد با تنهائیش کنار بیاد به همه گفت تنهاست اما نه برای اینکه دیگران برایش دل بسوزونن برای اینکه یاد بگیرن ازش، شاید تنها باشه اما سعی میکنه خودش رو استوار جلوه بده و عظمتش رو به رخ بکشه. تو هم با تنهائیت کنار بیا و تلاش کن تا پدر و مادرت رو از اشتباهشون مطلع کنی، من دیگه میرم خوب به حرفام فکر کن. فعلا خدافظ.

_ خدافظ گلم.

به حرفاش فکر کردم راست میگه حق با اونه من باید خانوادم رو از اشتباهشو مطلع کنم. یه بلیت برای آخر هفته میگیرم و میرم شیراز تا حرفام رو باهاشون بزنم البته اگه نیما دخالت نکنه. خدا میدونه ایندفعه چه نقشه ای تو سرش داره. اووف!

خسته و کوفته از در دانشگاه با اسما اومدیم بیرون و به سمت راه آهن حرکت کردیم تا یه بلیت برای چهارشنبه ی همین هفته بگیریم، اسما هم می خواد باهام بیاد تا تنها نباشم و یه جورایی بهم تسکین بده...
برای چهارشنبه ۵ صبح بلیت گرفتم هرچی زود تر بهتر. میدونستم که چهارشنبه یعنی بیست و یکم آذر تولد ایناز دختر داییمه و مطمئنا تولدش رو جشن می گیره بنابراین من تو روز تولد اون همه چیزو میگم. امیدوارم باور کنن.

...دو روز بعد ...

_ وای اسما تو این چمدون چی گذاشتی؟ خیلی سنگینه

اسما _ چقدر غر میزنی تو!

_ با اینکه کوچیکه اما خیلی سنگینه

اسما _ بده من بابا، یه بار ازت یه چیز خواستم

تو این دو روز اسما کلی منو خندونده و بهم قول داده که درست میشه . بهم میگه من زیادی گذش کردم و چیز خاصی نیست .

مسافرین تهران _ شیراز...

نیم ساعته که رسیدیم و سر گردونیم.

_ نمی خوام تا شب با مامان اینا روبه رو بشم ، موافقی بریم هتل مازاراتی ؟ خیلی توپه !

اسما _ باشه بریم

...چند ساعت بعد...

جلو در خونه ی دایی اینا وایسادم و دارم صلوات میفرستم آخه چرا من انقدر استرسیم ؟

اسما _ خب گلم برو ببینم چیکار میکنی منم میرم هتل . اگه با پدر مادرت رفتی خونتون که هیچی ، وگرنه زنگ بزن بیام دنبالت .

_ مگه تو نمیای ؟؟؟؟

اسما _ دیوونه شدی؟! نمیشه که همینجوری دست منو بگیری ببری تو . اونا منو نمیشناسن و کاملاً طبیعیه که نخوان من حضور داشته باشم!

_ باشه پس فعلاً خدانگهدارت

اسما _ موفق باشی .

زنگ در رو زدم و در با صدای تیکی باز شد فکر کنم آیناز در رو باز کرد تو بین فامیلا فقط همین دختر داییم آیناز رو قبول داشتم . کاش تولدش به خاطر من خراب

نشه ! وارد خونه شدم همه سرا برگشت طرف من آرشام یه اخم کرده بود که تا حالا ندیدم ازش . بابا و مامان هم اصلا نگام نمی کردن و ...

آیناز _ سلام گلم . میگفتی گوسفندی چیزی براتوبکشن .

_ ممنون . آیناز ؟

آیناز _ بله ؟ قضیه رو تا الان شنیدی دیگه آره ؟

سرش رو انداخت پایین گفت :

آیناز _ آره ، نیما برا همه تعریف کرد ، الان همه به خونت تشنه ان

_ اما آیناز تو که حرف نیما رو باور نکردی ؟

آیناز _ معلومه که نه ! سریع بیا تو اتاقم تعریف کن ببینم چی شده .

تا خواستم یه زره از در دور شم و به سمت اتاق آیناز برم نیما شروع کرد ! اوه خدای من.

نیما _ خانومه پاتو تو این خونه گذاشتی نداشتیا .

با تعجب نگاه کردم ، زیادی احساس بزرگی میکنه !

_ که چی مثلا؟ می خوام بگی حالیه آقا نیما؟؟

نیما _ هه من حالیمه اما تو رو فکر نکنم . ما یه دختر هرزه رو نجس میدونیم !

_ من هرزه نیستم !

بابا _ پس اینا چیه تو گوشیه نیما ؟

_ چیا؟؟؟

بابا _ نیما جان گوشیت رو بده .

نیما _ چشم بفرمایید .

بابا _ بیا خودت نگاه کن .

جلوتر رفتم و کنار بابا و ایسام . به چیزایی که میدیدم شک داشتم ! باورم نمی شد نیما انقدر پست باشه . کاملاً واضح بود عکساش فتوشاپه !

بابا _ حرفی داری که بزنی؟؟

بغض کردم ، خیلی بده خانوادت کسایی که یه عمر باهات زندگی کردن انقدر بهت بی اعتماد بشن خیلی بده ! تو عکسا هر دفعه من بودم و یه پسر دیگه تو پارک ، خیابون و...

_ اینا فتوشاپه مطمئن باشین !

بابا _ اینو نگاه کن بعد حرف بزن !!!

با دیدن اون عکس احساس کردم غرورم خرد شد ، اگه ... اگه ... همه دیده باشنش چی ؟ آبروم جلو همه رفته ! با دیدن اون عکس که من و یکی که حتی نمی شناختمش رو نشون می داد تو اون وضع و حالت بغضم ترکید و با تمام عصبانیتم گوشی رو از بابا گرفتم و بازش کردم ، سیمکارتش که حاوی عکسا بود رو برداشتم و پاره کردم . خود گوشی رو هم با توانی که برام مونده بود به سمت دیوار پرتاب کردم ، گوشی نیما تکه تکه شد و روی زمین ریخت مهم نبود اصلاً مهم نبود . چیزی که مهمه تهمت هابیه که به من زدن ، غرورمه که زیر پاشون له کردن ، سرنوشت خوبمه که با زخم زبوناشون نابودش کردن و...

_ ایناااا مال من نیست!!!!!!

نیما _ حقیقت تلخه !

رفتم سمتش و یقش رو گرفتم تکونش میدادم و میگفتم : بهشون بگو دروغه بگو عوضی بگو !

اشکام مانع ادامه ی حرف هام میشد . بابای نیما شوهر خاله شیرین اومد طرفم و نیما رو از حصار دستام بیرون آورد و رو به بابا گفت :

عمو حمید _ بهتر این افریطه رو بندازیش بیرون !

باباهم حرفش رو تایید کرد و من رو به سمت در برد . بیرونم کرد به همین آسونی ! کسی که با دستاش بزرگم کرده بود محبتش رو تو جای جای زندگیم کاشته بود بیرونم کرد ! آه . با دستای لرزون شماره ی اسما رو گرفتم و ازش خواستم بیاد دنبالم ...

بعد اینکه با گریه و زاری همه چیز رو برای اسما تعریف کردم ازم خواست تا فردا هم برم به دیدنشون و یه بار دیگه شانسم رو محک بزنم !

اسما _ سلام الاغ عزیز حالت چطوره ؟

_ اه اسما بزار بخوابم حال ندارم !

پتو رو کشیدم روم و به ادامه ی خوابم پرداختم .

اسما _ بیدار شو دیگه مگه نمیخوای بری دیدن آرشام .

سریع پتو رو کشیدم کنار و بلند شدم ، بعد از اینکه حاضر شدم با اسما به سمت محل کار آرشام حرکت کردیم .

صداشون رو میشنیدیم که باهم صحبت میکردن .

منشی _ آقای دکتر یه خانومی اومدن کارتو دارن

آرشام _ اسمشون رو نگفتن ؟

منشی _ اوه بله . خانوم کریمی

آرشام _ بگو بیان داخل .

قرار شده بود اسما باهاش صحبت کنه چون من نمی تونستم حتی تو چشمای آرشام نگاه کنم . این اصلا اون داداش سابقم نیست خیلی اخم و تخم داره . معلومه اونم مثل من حالش گرفتس ...
تو خیالاتم سیر می کردم که با داد آرشام به خودم اومدم

آرشام _ کی تو رو راه داده ؟ بفرما بیرون ببینم ! خانوم کریمی شما هم بفرمایید .

_ اما... اما آرشام ! بهتر نیست به حرفام گوش بدی ؟

آرشام _ مگه حرفیم داری ؟ هر جا میریم تیکه بارمون می کنن و راجب تو حرف می زنن ، تو آبروی مارو بردی !

_ اما هیچ چیز اونجوری نیست که شما فکر می کنید . بزار توضیح بدم ازت خواهش میکنم .

آرشام _ اون موقع که مشغول هرزه بازی بودی باید به اینجاشم فکر میکردی . حالا هم بفرما بیرون !

بغضم ترکیب با گریه داد زدم :

_ میرم ، میرم داداشی ! اگه تو اینو میخوای میرم ، اگه فکر می کنی برات مزاحمت ایجاد میکنم میرم ! ولی یادت باشه اگه یه روزی بیای ازم طلب بخشش کنی نمی بخشمت اون روز دیگه نمیزارم حرف بزنی مثل الان که تو نمیزاری من برات توضیح بدم ، هرچی بود الان بود تو دیگه حرفاتو زدی بت حرفات دلم رو شکوندی آرشام .

دوباره اشکام که رو گونم سرمی خوردن مانع ادامه ی حرفم شد . آرشام به سمت اتاقش رفت و در رو بست . فکر کنم یک کلمه از حرفام رو هم نشنید !

تقصیر خودم بود من نقطه ضعف هام رو به دست نیما دادم خودم کردم که لعنت بر خودم باد . یاد جمله ای که یه جا خوندم افتادم (موسیقی زندگیت را خودت بنواز ، هرگز ساز موسیقیت را به کسی نسپار ، چون ممکن است نوازنده ی ماهری نباشد و تار های زندگیت را بر باد دهد .)

ساز زندگی من که یه عمری داره به خواست خودم ملودی میسازه به دست نیما افتاده و اون داره نهایت استفاده رو ازش می بره . آه خدا خودت کمکم کن .

اسما _ کجا سیر میکنی؟ نیم ساعته به جای خالی آرشام زل زد ییا بریم دیگه! هیچ کار خدا بی حکمت نیست.

_ آره ، فقط امید وارم حکمتش نابودی من نباشه!

اسما _ خدا همه ی بنده هاش رو دوست داره و بد هی کدومشون رو نمیخواد . حالا دیگه بلند شو بریم .

_ بریم .

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم .

اسما _ می خوام بریم پیش مادر پدرت؟؟

_ نمی دونم ، شاید اگه بریم فقط زحمت خودم رو زیاد کنم.

اسما _ حالا تو بیا بریم ببینیم چی میشه . باشه؟

_ باشه .

به خونه رسیدیم ، زنگ زد

در باز شد اما قبل اینکه بخوام حرف بزنم با مامان مواجه شدم .

مامان _ با چه رویی پاتو ، تو اینجا گذاشتی؟ بیرون بیرون .

_ مامان خواهش می کنم.

مامان _ من مادرت نیستم .

_ هزار برات توضیح بدم ، انقدر بی انصاف نباش . تو منو با دستای خودت بزرگ کردی من مثل خودتم ، به این چیزا پا نمی دم . گوش کن دیگه .

مامان _ برو بیرون ببینم ، حماقتم رو به یادم نیار . از اون اولم تو نیاز به زورگویی داشتی . تو ناز و نعمت بزرگ شدی درو برت داشته . بفرما بیرون .

هلم داد سمت در و بیرونم کرد از جایی بیرونم کرد که از موقع ی تولدم توش بزرگ شدم . یاد آور خاطرات تلخ و شیرینم .

اسما _ چی شد ؟؟؟؟

_ بریم اینجا دیگه جای من نیست .

اسما _ متاسفم .

_ تو چرا ؟ اونا باید تاسف بخورن که به همین راحتی منو بیرون کردن

برای خودم متاسفم که توسط مادری بزرگ شدم که الان منو با یه هرزه ی خیابونی یکی بدونه ، خیلی سخته خیلی . اون روز وقتی خونه ی آیناز اینا خاله شیرین بهم تیکه انداخت و گفت « واقعا که، برای خودم متاسفم که قرار بود پسر دست گلم رو به دست یه دختر هرزه مثل تو بدم » احساس کردم هیچی نیستم که حتی خاله هم منو لیاقت پسرش نمی دونه . آه

چه طور میشه یه پدر و مادر انقدر راحت از دخترشون ، پاره ی تنتشون ، بگذرن ؟ دلیل کارا و رفتارای نیما رو درک نمیکنم !! چه دلیلی داره که می خواد منو جلو همه تحقیر کنه ؟ نمی فهمم ! اوفف
اسما تو این دو روز که شیراز بودیم سعی داشت بخندونم و یه ذره شادم کنه ، اما نمیشه.

« اگه از غریبه ضربه بخوری میگی غریبه بود منو نمی شناخت ، اما اگه از آشنا ضربه بخوری با خودت میگی اون که منو میشناخت میدونست من اینجوری نیستم پس چرا همچین فکری درموردم کرد»

منم دقیقا همچین حالی دارم !

از طرفی خوش حالم که بعد چند سال دوستی مثل اسما پیدا کردم ، مثل اون خیلی کم پیدا میشه . کسی که پای حرفات بشینه و درکت کنه . و تمام توانشو برای اینکه بهت کمک کنه خرج کنه.

امروز برای آخرین بار می خوام برم پیش خانوادم و ازشون بخوام به حرفام گوش کنن ، اگه قبولم نکنن میرم و دیگه برنمی گردم . اگه منو نمی خوان چرا زورم رو بزنم ؟ با این کار ها فقط خودمو بیشتر از قبل کوچیک می کنم.

اسما _ بریم؟

_ بریم .

اسما _ امروز آخرین فرصت هست و باید ازش به نحو احسن استفاده کنی ، فهمیدی ؟؟

_ باشه . همه ی تلاشم رو میکنم .

جلوی در خونه وایسادم و زنگ رو فشار دادم ، هیچکس جواب نداد . چند دفعه دیگه و هیچ صدایی نیومد . آآه

بابا _ تو اینجا چیکار میکنی ؟

_ اومدم خونه دیگه !

بابا _ تو ، تو این خونه جایی نداری

_ خیلی بده پدرت که با دستای خودش بزرگت کرده بهت اعتماد نکنه .

بابا _ تو خودت باعث شدی !

_ اما شما حتی نداشتین من توضیح بدم .

آرشام _ چی رو میخوای توضیح بدی ؟؟ فقط کثافت کاریاتو بیشتر از اونچه ما میدونیم بازگو می کنی ! غیر اینه ؟؟

_ تو که تا دیروز دم از برادری برام میزدی ، به هرکی می رسیدی میگفتی آبجیم به این چیزا پا نمی ده . حالا چی شد آقای به اصطلاح برادر ؟؟؟

مامان _ از کجا معلوم همون موقع هم از این کارا میکردی و ما بی خبر بودیم !

بابا _ برو و نزار آبرومون جلو در و همسایه بره !

_ دخترتون از آبروتچن بی ارزش تره ؟ از اینکه دارم حقیقت رو میگم شرمسارین؟

بابا _ برو دختر نزار دستم روت بلند شه .

_ یه روز بلاخره پشیمون میشین !

راهمو گرفتم و رفتم به سمت اسما که نظارتگر همه چی بود . حرفاشون رو شنیدم که میگفتن «دیگه نباید بزاریم این دختره پاش به اینجا باز بشه ، همینجوری آبرومون رو برده با داد و هوار هاش بیشتر جلو همسایه خوارمون میکنه»

_ هه ، میشنوی اسما؟؟

سرش رو انداخت پایین و به سمت ماشین حرکت کرد.

خدایا دیدی بندهات رو؟؟ شاهد همه چیز بودی؟؟ پس میسپر مشون به خودت .
اسما همینجوری که به جلو نگاه می کرد گفت :

اسما _ حالا چیکار میکنی ؟ میمونی یا بر می گردی ؟ هر کاری توبکنی منم میکنم .

_ نمیدونم اسما ! گیج گیجم . احساس می کنم توی قسمتی از زمان زندگیم نابود شد !

اسما _ عزیزم غصه نخور ، سرنوشت تو هم این جوری رقم خورده ...

_ اسماجان من نمی خوام تو رو هم از کار و زندگی بندازم ، مخصوصا الان که امتحانات پایان ترم هست . پس برمی گردیم تهران .

اسما _ اینجوری نگو دیگه ، تا هر وقت می خوای بمون برای من مشکلی نیست .

_ نه عزیزم برمی گردیم . اینجوری زحمتمون هم به هدر نمیره . دو روزه که اینجا ییم یکشنبه هم استاد کاشانی می خواد امتحان بگیره پس فقط فردا رو داریم برای خوندن .

اسما _ باشه ، پس الان بریم راه آهن بلیط بگیریم برای فردا

_ باشه گلم هر جور میلته

به خیابون ها نگاه کردم ، یعنی این مردم هم مشکل هایی مثل من دارن ؟ تا دیروز بزرگترین مشکلم کج شدن ناخنم بود اما الان ...

به خونه رسیدیم ساعت شیشه ، اسما برای ساعت ده صبح فردا بلیت گرفته.

_ اسما من خیلی خوابم میاد ، انگار یه چیزی رو اعصابم سنگینی میکنه میشه من بخوابم ؟

اسما _ معلومه برو بخواب

رفتم و تا صبح خوابیدم ...

بی حال و بی حوصله وسایلم رو جمع کردم و توی چمدون کوچیکم گذاشتم ، اسما وسایلم رو جمع کرده بود و تو حموم مشغول بود .

_ اسما بدو دیگه سریعتتر بریم

اسما _ باشه اومدم

بالاخره خانم رضایت داد و از حموم اومد بیرون . هر دو مون تو سکوت لباس پوشیدیم و بعد از تحویل کلید به پذیرش هتل به سمت راه آهن راه افتادیم ...

اسما _ بیدار شو قطار ننگه داشته برای نماز ظهر

باهم پیاده شدیم و بعد خوندن نماز اومدیم نشستیم تو کوپمون و تا رسیدن قطار به تهران خوابیدیم . این روزا اسما هم اون اسمای خندون نیست همش تقصیر منه ! اه .

بالاخره رسیدیم تهران ...

_ اسما من خودم میرم خونه تو هم خودت برو ، نیاز به تنهایی دارم !

اسما _ باشه گلم ، خداحافظ

_ خدانگهدارت عزیزم

از راه آهن بیرون اومدم . نمیدونستم دارم کجا میرم فقط میخواستم راه برم . به بغضی تو گلوم سنگینی می کرد که با وجود اسما نمی تونستم خالیش کنم ولی الان که تنهام به راحتی می تونم به بخت خودم زار بزوم . مردم اطرافم با تعجب نگام میکردن ، اهمیتی ندادم و اشک ریختم . با صدای رعد و برق فهمیدم قراره بارون بگیره ، چند دقیقه بعد بارون هم سفره ی دلش رو از غم و غصه خالی کرد . من و آسمون گریه می کردیم آسمون رو نمی دونم برای چی ولی من به خاطر سنگدل بودن آدما ، به خاطر اینکه خانوادم حرف دخترشون رو باور نکردن اما حرف یه پسر بی وجدان و پست فطرت رو قبول کردن . آه ... چقدر آدما به اطرافیانسون بی اعتماد شدن !

رفتم تو پارکی که اون اطراف بود نشستم و به بچه هایی که تودنیای کودکیشون غرق بودن نگاه کردم . چقدر اینا ساده ان ... کاش هیچ وقت بزرگ نشن !
چقدر خوبه که بچه ها به راحتی میبخشن و انگار نه انگار چند دقیقه پیش چه اتفاقی براشون افتاده .

یه دختر نزدیکم شد و گفت :

دختر _ خاله مامانم رو ندیدی؟ هرچی نگاه می کنم نیستش !

_ سلام گلم من که مامانت رو نمی شناسم اما الان میریم باهم پیداش می کنیم . حالا بگو ببینم اسمت چیه ؟

دختر _ اسم شمیمه

_ چه اسم قشنگی ! خب حالا بگو ببینم مامانت قبل رفتن نگفت منتظرش باشی ؟

شمیم _ او راست میگید خاله ها گفت میره بستنی بگیره حواسم نبود .

دختر خیلی خوشگلی بود موهای بور و چشم های قهوه ای رنگ داشت ، سنشم فکر کنم ۴ یا ۵ سال بود .

_ پس یه ذره دیگه منتظر بمونیم میاد .

شمیم _ خاله اسمتون چیه ؟

_ رها

شمیم _ رهاجون میای بازی؟

_ باشه بیا بریم .

دستش رو گرفتم و به سمت تاب بردم نشوندمش رو صندلی و تابش دادم .

شمیم _ تندتر ، تندتر

_ چشم عزیزم

همینجوری که تابش میدادم یه خانم جوون حدودا ۲۷ ساله اومد این طرف .

شمیم _ مامان اومدی؟

مامان شمیم _ بعله با دوتا بستنی هم اومدم .

شمیم _ چرا دوتا؟ پس رها جون چی؟

مامان شمیم _ رها جون؟؟؟

_ سلام رها هستم

مامان شمیم _ سلام خوشبختم نسرینم

شمیم _ مامان با رها جون کلی تاب بازی کردیم .

نسرین _ چه خوب!

_ فعلا خدانگهدار .

نسرین _ خداحافظت گلم .

شمیم _ خدافظ خاله جون.

رفتم سمتش و بوسش کردم تو بغلم فشردمش و ازش خدافظی کردم .

دوباره یاد بدبختیام افتادم و زدم زیر گریه ، بارون خیلی وقته بند اومده . تصمیم گرفتم برم خونه . برای ماشین ها دست تکون دادم و بالاخره سوار یه ماشین شدم و رفتم به سمت خونه .

میخواستم زنگ بزنم که یادم افتاد من خیلی تنهام دیگه کسی نیست که در رو بروم باز کنه و از اومدنم خوش حال بشه ! من دیگه برای هیچ کس مهم نیستم ، هیچ کس ...

در رو با کلیدم باز کردم و وارد شدم ، سوار آسانسور شدم و واحد ۴ رو فشار دادم . پیاده شدم و به سمت در خونه ای رفتم که توش قضاوت بیجا رخ داده بود. با لبخند تلخی وارد خونه شدم . بوی سیگار همه جا رو پر کرده بود ، من به شدت از بوی سیگار متنفرم و نمی تونم درست نفس بکشم . دستم رو ، روی دیوار گذاشتم و آرام پشت در لیز خوردم . چند تا سرفه کردم تا نفسم بالا بیاد اما دود خیلی زیاد بود . چشمم تار می دید ، سایه یه نفر رو که به سمتم می دوید حس کردم اما تا خواستم به چهرش دقت کنم همه جا سیاه شد ...

چشمم رو آرام باز کردم ، همه جا سفید بود .

_ این جا کجاست ؟

سرم به شدت درد می کرد ، کم کم مغزم فعال شد و همه چیز یادم اومد « گریه ، خونه ، دود سیگار ، تنگی نفس ، سایه ی نفر و در آخر بیهوشی » چشمم کم کم دیدش بهتر شد . اطرافم رو نگاه کردم . اینجا بیمارستانه ! سرم روبرگردوندم و یه پسر جون که چهرش معلوم نبود رو دیدم که سرشو روی تخت گذاشته بود و خوابش رفته بود !! تعجب کردم این دیگه کیه ؟ با دست زدم رو شونه ی پسر که تکون خورد و برگشت طرفم . این که آراده ! چند لحظه به هم خیره شده بودیم که من به خودم اومدم و سرم رو انداختم پایین .

آراد _ سلام ، بهتری ؟ سرت درد نمی کنه ؟

تو صدات نگرانی موج میزد و دریای چشمم بی نهایت پشیمون بود !

_ سلام ، ممنوم بهترم . تو اینجا چیکار میکنی !؟ تو منو اوردی اینجا؟؟

آراد _ من متاسفم رها من نمیدونستم تو قراره برگردی ! دیشب وقتی بعد چند روز اومدم خونه و دیدم نیستی فکر کردم بعد اون قضیه رفتی ! من واقعا معذرت می خوام همش به خاطر من این جوری شد و تو الان رو تخت بیمارستانی ! به خدا من نمی دونستم نسبت به سیگار حساسیت داری و نفست می گیره و اصلا احتمال نمی دادم بر گردی ، فکر کردم رفتی پیش خانوادت .

لبخند تلخی بهش زدم ! خانواده هه .

_ نه تقصیر تو نبود . منم یه معذرت خواهی بهت بدهکارم . من نباید اون جوری تو رو از خونت بیرون می کردم .

آراد _ مهم نیست ، اون موقع تو شک بودی ! من میرم کارای ترخیصت رو انجام بدم .

_ ممنون که درک می کنی ، برو .

کاش همه مثل آراد بودن با اینکه من اشتباه کردم منو به سادگی بخشید . اما پدر و مادر نزدیک ترین کسام با اینکه کار اشتباهی نکردم منو سرزنش کردن و از خودشون روندن !

آراد _ پاشو لباسات رو بپوش بریم .

_ باشه الان .

بعد پوشیدن مانتو و شالم با آراد سوار ماشین شدیم و راه افتادیم به سمت خونه . وقتی وارد پارکینگ شدیم سریع پیاده شدم و رفتم تو خونه ! حال خوب نبود ، تو این چند روز خیلی سختی کشیدم . چه طور یه دختر ۱۸ ساله می تونه از پس این همه مشکل بر بیاد ؟ با رفتن به بیمارستان مجبور شدم امروز هم نرم دانشگاه ! فردا نم امتحان دارم اااااههههه!!!

آراد _ تو چته ؟ چراهی دور خودت می چرخي؟؟

یهو به خاطر فشار عصبی ای که روم بود سرم تیر کشید و تا خواستم بیفتم آراد دوید و زیر بغلم رو گرفت .

آراد _ وای دختر تو چرا اینجوری میکنی ؟ اصلا حالت خوب نیست ! باید استراحت کنی .

من رو به سمت اتاق برد و سرم رو روی بالشت گذاشت .
آراد _ حالا هم دراز بکش تا برم برات شربت بیارم .

_ ممنون .

رفت و با یه لیوان شربت آناناس برگشت .

آراد _ تو که هنوز لباسات رو در نیوردی !

اومد سمتم و دکمه های مانتوم رو باز کرد .

_ داری چیکار میکنی ??

آراد _ میخوام باهات عشق بازی کنم

_ برو کنار ببینم

آراد _ نترس بابا شوخی کردم . تو که لباسات رو در نمیاری من مجبور می شم دست بکار شم .

_ اووف ، برو بیرون در اوردم صدات میکنم .

اینم تو این وضعیت شوخیش گرفته ، سریع یه بلیز و شلوار و یه روسری از چمدونم کشیدم بیرون و بدون دقت به رنگش پوشیدم .

_ بیاتو .

آراد _ آفرین ، حالا درست شد

بعد شربت رو به دهنم نزدیک کرد حوصله ی مخالفت نداشتم برای همین محتویات شربت رو سر کشیدم .

_ ممنون زحمت کشیدی .

آراد _ قابلی نداشت .

به سمت در رفت که بهش گفتم :

_ میشه نری ؟

آراد _ اوهوم می مونم اما به یه شرط !

_ چی ؟

آراد _ اینکه تعریف کنی بعد بیرون کردن من چه اتفاقی افتاد که انقدر پکر شدی !

_ هه ! مگه بدبختیای منم ارزش تعریف کردن داره ؟

آراد _ بگو گوش می کنم .

خودم هم نیاز داشتم تا خالی شم برای همین شروع کردم از همون موقع که آراد پاشو گذاشت بیرون تا دیروز که چه جوری توسط خانوادم خرد شدم گفتم ، خیلی رو دلم سنگینی می کرد . سبک شدم خیلی . نمی دونم چرا ولی یه حسی بهم میگه می تونم به آراد اعتماد کنم .

آراد _ حالا که چی ؟ میخوای تا ابد دپ و افسرده باشی ؟ اون ها تو رو نمی خوان که نخوان . تو باید برای خودت مهم باشی و نزاری این چیزا روی سلامت روح و جسمت تاثیر بزاره !

_ تو که جای من نیستی ، من خیلی تنهام دیگه هیچ پشتوانه ای به جز خدا ندارم ، با این اوضاع مطمئنا بابا دیگه اجاره ی اینجارو نمی ده و من باید برم کار کنم و تو این دوره کسی به یه دختر بی تجربه کار نمی ده . پس مجبورم از این جا به خوابگاه دانشگاه برم .

یهو با داد گفت :

آراد _ تو هیچ جا نمیری فهمیدی ؟؟

_ اما

آراد _ اما و اگر نداره ! تو اینجا میمونی و می تونی رو کمک من حساب کنی . اینجا خونه ی منه و من ازت پولی نمی خوام باشه ؟

_ نه نه ! منم برای خودم غرور دارم دنبال کار می گردم و در صورت پرداخت شارژ ماهانه اینجا میمونم .

آراد _ پس بیا تو شرکت ما . اونجا به یه منشی نیاز دارم . میای ؟

_ معلومه که آره !

صبح با صدای زنگ گوشیم که ساعت ۸ رو نشون می داد بیدار شدم . آراد داشت صبحونه می خورد باکسلی سلام کردم و به سمت دستشویی رفتم .

_ سلام

آراد _ سلام به روی نشستنت

_ || همین الان دستشویی بودم

آراد _ باشه چرا اخم می کنی حالا ؟ بشین صبحونت رو بخور تا موقع ی امتحانت مغزت خوب کار کنه .

رفتم پشت میز تو آشپزخونه نشستم که یهو یه لقمه آماده به سمت دهنم گرفته شد . به آراد نگاه کردم ، تو صورتش یه مهربونی خاصیه . وقتی به چشمش نگاه می کنم همه غم و غصه هام یادم میره ! یهو به خودم اومدم دیدم نزدیک دو دقیقه به آراد زل زدم لقمه رو گرفتم و خوردم . بعد اتمام صبحونم به سمت در حرکت کردم .

آراد _ کجا ؟

_ دانشگاه دیگه .

آراد _ آها من میرسونمت ، یه ذره بخند شاد شیم دیگه !!!

یه لبخند مصنوعی زدم و منتظرش شدم . تیپ زده بودااا . معلوم نیست با کی قرار داره !! یه کت شلوار قهوه ای با یه پیرهن کرم رنگ ، عطرشم که مثل همیشه محشر !!!

آراد _ بریم ؟

_ بریم .

سوار زانتیای آراد شدیم و راه افتادیم .

آراد _ پیاده شو رسیدیم . موفق باشی .

_ همچنین

آراد _ با لبخند برو سر جلسه

_ چشمم

و دوباره یه لبخند مصنوعی که با وارد شدن به در دانشگاه از بین رفت . یه ربع تا امتحان باقی مونده بود و من در حال نگاه کردن به بچه های دانشگاه بودم . یه پسر بغل درخت نشسته بود و هر چند دقیقه یه بار چشمک میزد ، کلافه شدم خیلی سیریش بود ، رفتم نزدیکش بلند شد اومد نزدیکم .

پسر _ سلام خانوم خوشگله ، چطوری ؟

_ من خوبم ، اما شمارو فکر نکنم.

پسر _ منم خوبم جیگر اگه باهام بیای بهترم میشم .

_ فکر نکنم مسکن باشم که بهترت کنم.

پسر _ تو بیا من نشونت میدم چه جوری بهترم کنی !

_ چی میگی واسه خودت نره غول ؟؟

پسر _ عشقم تو که اینجوری نبودی !

_ همچین میگه انگار صد ساله باهم دوستیم

پسر _ اوه چه بد اخلاقی ، بیا بریم خونه من خالیه انقدره حال میده

_ چی سرهم می کنی عوضی ؟

پسر _ جیگر ناز نکن دیگه من کارمو خوب بلدم

_ خفه شو عوضی

دستم رو بردم بالا و یه سیلی مهمون گوشش کردم پسره ی...

پسر _ چته دیوونه

_ حرف دهننتو بفهم ، این سیلی حقت بود .

همه دورمون جمع شده بودن .

پسر _ من که میدونم از اوناشی ، به همه حال میدی به ما هم یه حالی بده !

داغ کردم و به سمتش حمله ور شدم ، یقش رو گرفتم و تکونش دادم .

_ آشغال کثافت تو چی گفتی ؟؟ یه بار دیگه تکرار کن ببین چی میشه !!!

پسر _ برو بابا کوچولو

_ پس قبول داری بابا بزرگی نه ؟؟؟

یهو اسما رو دیدم که به طرفم دوید .

اسما _ بدو بریم سر جلسه امتحان ، حراست الان میاد!!

_ نه بزار ببینم این پسره چی میگه !

خانم جعفری به سمتون اومد و گفت :

خانم جعفری _ چه خبره؟؟ بفرمایید حراست دوتاتون .

_ خانم امتحان داریم !!!

خانم جعفری _ بعد امتحان جفتتون میاید دفتر من .

من و پسره _ چشم .

سرم رو انداختم پایین و دست اسما رو کشیدم به سمت کلاس .

اسما _ این چه کاری بود؟؟

_ پسره ی روانی حرف دهنشو نمی فهمه ، من همینجوری حالم خوب نیست اون وقت این پسره رو مغز من اسب سواری می کنه !

اسما _ حالا بیا بریم امتحان رو بدیم بعد بری حراست .

_ اوووف

رفتیم نشستیم و امتحانمون رو دادیم و من به سمت حراست حرکت کردم .

_ سلام خانم جعفری

خانم جعفری _ بفرما بشین خانم راد ، توضیح بده !

_ این آقای به ظاهر معصوم هرچی خواسته به من گفته و کلی چیز بارم کرده ، ایشون هیچ بویی از عفت کلام نبرده .

پسر _ من که چیزی نگفتم چرا الکی میگه !

_ خانم جعفری می تونید از اون افرادی که دورمون جمع شدن بپرسید !

خانم جعفری _ هر اتفاقی که افتاد شما نباید به آقای طاهری سیلی می زدی . طاهری شما هم باید یه ذره تو اخلاقت دست ببری این اولین بارت نیست .

(پسره) طاهری _ باشه بابا

خانم جعفری _ در هر حال شما به مدت دو روز از دانشگاه اخراج هستید .

_ خانم تو رو خداااا

خانم جعفری _ بفرمایید بیرون

_ چشمم

تا از در خارج شدم اسما پرید جلوم و گفت :

اسما _ خب چی شد ؟

_ به مدت دو روز اخراج شدم

اسما _ به سلامتی

رفتیم با اسما یه کافی شاپ و از اونجایی که من همیشه برای اسما اتفاقات روزمرم رو میگم شروع کردم به تعریف کردن دیدن دوباره ی اراد . اونم خیلی خوشحال شد که دیگه تنها نیستم

از در دانشگاه خارج شدم که طاهری اومد سمتم و تحدیدوار گفت :

طاهری _ من اون سیلی رو یادم نمیره .

_ چه بهتر بزار حک بشه تو مغزت تا دیگه از این غلطا نکنی .

طاهری _ دختره ی...

بهش محل ندادم و به سمت زانتیای آراد که یه متر اون ور تر بود رفتم . در و باز کردم و نشستم که طاهری سرش رو آورد تو ماشین و گفت :

طاهری _ هه ، بیا دیدی بهت میگم ! به همه یه حالی میدی به من نمی دی .

_ خفه شو

طاهری _ عشقم چرا جوش میاری ؟

_ آراد برو دیگه

آراد بالاخره حرکت کرد . و در طول مسیر دعوی امروزم رو برایش تعریف کردم . چقدر خوبه برای یه غریبه که چیز زیادی ازم نمی دونه مهمم و ازم می خواد که برایش توضیح بدم ! هنوزم وقتی به زخم زبونای فامیل تو تولد آیناز ، به نگاه های تاسف بار آرشام ، به سیلی ناحق بابا ، به آتیش زبون مامان وبه پوزخند رو لبای نیما فکر می کنم جیگرم آتیش می گیره و از خدا می خوام هیچ بنده ایش رو مثل من جلوی خانوادش خوار نکنه ! دیگه رسیده بودیم به خونه . پیاده شدم و همراه آرشام سوار آسانسور شدیم .

آراد _ میشه بگی از چی انقدر ناراحتی ؟

_ از چی نه از کی !

آراد _ خب از کی .

_ از نیما ، همونی که اون روز جلوی خانوادم حرف هایی رو زد که من حتی نمیدونم معنیش چیه ! اون خیلی کثیفه ، خیلی . اگه تو هم جای پدرم بودی با عکسای که نیما نشونت می داد منو از خودت میروندی ! نمی دونی چقدر برام تحمل وزن این همه مشکل سخته ، من ، من یه تکیه گاه لازم دارم که جز خدا هیچ احدی این معموریت رو قبول نمی کنه . به خدا من یه دختر ۱۸ ساله که تا دیروز چشمام رو روی همه ی بدیای دنیا بسته بودم و همش خوببایش رو می دیدم سخته این همه درد ، این همه زخم زبون . من تو ذهنم از اطرافیانم فرشته ساخته بودم اما الان دارم صورت پلیدشون رو به وضوح میبینم !

به خودم اومدم نزدیک پنج دقیقهست که آسانسور ایستاده و من دارم حرف می زنم !
 آراد رو هدایت کردم به سمت خونه و در رو باز کردم ، وارد شدم و روی مبل نشستم .
 دیدم آراد هنوز پشت دره و به من زل زده . نگاهش ترحم داشت ، یه حس دلسوزی !
 اما ترحم آراد با ترحمی که اسما بهم داشت خیلی فرق داشت . یه جورایی خاص بود
 از این ترحم بدم که نمیومد هیچ یه احساس جالبی هم بهش داشتم .

آراد _ تو درد دیده ای اما نباید خودت رو انقدر غمگین نشون بدی ، نزار حس ترحم
 دورت زیاد شه ! تو نیاز به محبت داری نه ترحم . پس خودت رو استوار نشون بده تا
 بتونی محبت دیگران رو جلب کنی . مهم نیست تکیه گاه داری یانه مهم اینه که خودت
 تکیه گاه چند نفری ! تو باید عوض شی نباید دیگه اون دختر نازک نارنجی باشی ، تو
 باید به چشم بیای . با مقابله با سختی هات می تونی نظر دیگران رو درباره ی خودت
 تغییر بدی و یه روزی شاید پدر و مادرت هم بفهمن چه جواهری رو از دست دادن

بهش نگاه کردم یه لبخند ملیح زده بود ! لبخندشو با لبخند جواب دادم ، ایندفعه لبخندم
 از ته دل بود ! احساس کردم اعتماد به نفسم دو برابر شده و این خوشحالیم رو با سه
 کلمه بیان کردم .

_ تو خیییلی خوبی !

آراد _ تو هم همینطور !

رفتم لباسم رو عوض کردم از دیشب قرار شده بود من تو اتاق بخوابم ، نمی دونم چرا
 محبتش انقدر زیادشده ! رفتم و تا ساعت دو خوابیدم .

آراد _ پاشو ببین چه غذایی درست کردم ! به به .

_ اه ، ولم کن خیلی خستم .

آراد _ قرار نشد این مدلی رفتار کنیا !

_ چشمم.

بلند شدم و بعد شستن دست و صورتم به سمت آشپزخونه رفتم .

_ امم چه بویی ! توهم از این کارا بلد بودی و به ما نمی گفتی ???

آراد _ بعله ، پس چی ! بیا بخور تا بفهمی دستپختم از همه بهتره !

_ اوه اوه بابا اعتماد به سقف

آراد _ بیا بخور ، قرمه سبزیه !

قاشقم رو برداشتم و مزه کردم عالی بووود ، حرف نداشت .

_ اه اه این چیه دیگه ؟ از زهرم بدتره !

آراد _ اااا چرا اینجوری میگی غذا به این خوشمزگی !

_ عالییه ، حرف نداره . خودتم بشین بخور .

با هم نشستیم و ناهار خوردیم بعد ناهار دوتایی در حال تماشای تلوزیون بودیم که آراد سکوت بینمون رو شکست و گفت :

آراد _ رها ؟

_ بله ؟

آراد _ رها ؟

_ بله ؟

آراد _ رها ؟

_ هوم ؟

آراد _ رها ؟

یه دفعه از دهنم پرید و گفتم :

_ جونم ؟

آراد _ آها من همینو می خواستم .

زبونم رو الکی گاز گرفتم و گفتم :

_ خب حالا چی میخواستی بگی ؟؟

آراد _ اوه یادم رفت !

_ از دست تو

دوباره محو تلوزیون شدم که یهو آراد برگشت طرفم و گفت

آراد _ یادم اومد ، یادم اومد

_ وای می میری آروم تر بگی ؟

آراد _ اینا رو ولش کن دختر ، پس فردا دوستم یه مهمونی به مناسبت تولدش گرفته و تو کارت دعوت ذکر کرده با همراه بیایم ، تو با من میای ؟

_ ها ؟ من بیام چیکار ؟؟ من که اونا رو نمی شناسم ! اصلا راجب برگزاری مهمونیای شما چیزی نمی دونم !

آراد _ اااا بیا دیگه !

_ حالا بزار ببینم چی میشه .

آراد _ هر جور میلته .

پاشدم رفتم یه مانتو صورتی سفید ، یه روسری سفید و یه شلوار سفید پوشیدم . یه رژ لب قرمز محو هم زدم . آراد وارد اتاق شد .

آراد _ کجا میری ؟

_ میرم پیاده روی از بچگی عادت دارم .

آراد _ باشه فعلا خدافظ

_ به قول داداشم خداسعدی !

رفتم بیرون و کتونی آدیداس سفیدم رو پوشیدم و ره افتادم . به پارکی که اون روز توش شمیم رو دیدم ، اونجا پر از آرامش بود تک و توک مردم نشستنه بودن تو پارک و پارک تقریبا خالی بود .

رفتم زیر یه درخت نشستم و چشمام رو بستم تانفسی تازه کنم . یهو احساس کردم نمی تونم نفس بکشم ! دست یکی رو دهنم بود منم چون تنگی نفس داشتم کم کم قرمز شدم اینو خودم حس می کردم .

_ ولم کن

مرد _ خانم خوشگله حیفی تو

_ چی میگی برای خودت ؟

مرد _ آخه کوچولو زیادی خوشگلی

_ اه ولم کن دهنهت بوی الکل میده

حالم بد شده بود بوی الکل فوق العاده زیاد بود و نمی داشت نفس بکشم .

مرد _ بیا عشقم بیا !

دستش رو آورد نزدیک صورتم که عقب کشیدم .

مرد _ ناز نکن دیگه

سعی کردم خودمو از حصار دستاش بیرون بکشم اما خیلی زور داشت !

_ ولللممممم ککککنننن !

مرد _ هوی چته چرا داد میزنی

_ ممنون دکتر ممنون

دکتر _ وظیفم بود

_ می توئم ببینمش ؟

دکتر _ فقط چند دقیقه

_ چشم

دکتر _ راستی ! بردنش بخش

_ باشه ممنون

دویدم سمت بخش و به سمت تخت آراد رفتم . تکون خورد و برگشت طرفم .

_ دفعه ی پیش من به خاطر کار تو اومدم بیمارستان ، این دفعه تو به خاطر من اومدی !

آراد _ آره راست میگیا !

_ سریع تر خوب شو تا بریم تولد دوستت

آراد _ پس میای ؟؟

_ بعله میام ، تو سریع خوب شو تا بیام !

آراد _ چشم .

داشتم میرفتم بیرون که آراد گفت :

آراد _ کجا ؟

_ همیشه داخل موند

آراد _ آها ، پس سریعتر برو تا منم سریتتر خوب شم

_ پررو

تا صبح رو صندلی های تو راهرو خوابیدم ، دکتر گفت ضخمش عمیق نبوده و می
تونیم ببریمش . الان هم دارم کارای ترخیصش رو انجام میدم .

_ پاشو بریم

آراد _ چشم خانوم کوچولو

سوار زانتیای آراد شدیم و از اونجایی که آراد حالش زیاد خوب نبود خودم پشت
فرمون نشستم .

آراد _ برو خونه لباس عوض کنیم بریم خرید .

_ خرید واسه ی چی ؟

آراد _ نکنه یادت رفت ؟؟؟

_ چی رو؟

آراد _ فردا تولد دوستم ، قرار شد به عنوان همراه بیای

_ آهان ، الان که حالت زیاد مساعد نیست . بهتر نیست بریم خونه استراحت کنی ؟

آراد _ نه خیر می خوام با سلیقه ی خودم برات لباس بگیرم .

_ اولالا

_ اه اه آراد به خدا خسته شدم ، سه ساعته داریم راه می ریم .پاهام داغون شد.

آراد _ دختر چقدر غر می زنی!

آراد _ برو اونور منم ببینم

_ همیشه

آراد _ مسخره نشو دیگه

_ فردا می بینیش

در رو بستم و دوباره لباس خودمو پوشیدم . اومدم بیرون و لباسو روی میز فروشنده گذاشتم . آراد با یه اخم کوچولو رو پیشونیش به سمت فروشنده رفت تا حساب کنه و منم از اونجایی که پاهام خیلی درد می کرد روی صندلی گوشه ی مغازه نشستم .

آراد _ خجالت نکشی یه وقت ! انگار نه انگار من حساب کرد

_ باشه بابا ، ممنون . هر کی می خواد به سلیقه ی خودش لباس بخره خودشم پول میده .

آراد _ کم نیاری یه وقت !؟

_ نه تو نگران نباش .

راهمو کشیدم و به سمت روسری فروشی رفتم .

آراد _ دیگه کجا ؟

_ برم یه روسری هم بگیرم دیگه !

آراد _ نگو می خوام روسری سرت کنی .!!!!

_ دقیقا می خوام همین کارو کنم !

آراد _ ای بابا ، حالا چی میشه یه روز موهات بیرون باشه ؟

_ ان شا... هزار تا گل دیگه بخورین

آراد _ پرسپولیسی هستی؟

_ بعله

کل کلامون شروع شد ، اون میگفت من میگفتم ! دیگه واقعا کم آورده بودم برای همین رفتم تا صبحونه بخورم . بعد صبحونه به در خواست آراد قرار شد برم آرایشگاه تا صورتم رو اصلاح کنن .

با صورتی آرایش کرده از آرایشگاه اومدم بیرون و به سمت زانتیای آراد رفتم . وقتی نشستم تو ماشین آراد خیره خیره نگام می کرد !

_ چیه خوشگل ندیدی؟

آراد _ چرا خوشگل دیدم اما هلو ندیدم .

_ ااا بی حیا

تا مقصدمون که یه باغ بزرگ بود سکوت کردیم .

همزمان با رسیدن ما چند تا ماشین دیگه هم رسیدن که زیادی جلف بودن ! به نظر می رسید دوستای آرادن ، چون آراد پیاده شد و سلام کرد . حس کردم منم باید سلام کنم . پیاده شدم و به تک تکشون سلام کردم و آراد بهم معرفیشون کرد . یه جوری نگام می کردن !

آراد _ ایشون نرگسه ، سامان ، فریان ، شهلا ، ندا ، تارا ، بیژن ، بابک ، خاطره ، علی ، محمد ، میلاد ، تبسم و رفیق شفیقم آرش که تولدشه .

آرش دستشو دراز کردم اما من عقب کشیدم و آراد به جام گفت :

آراد _ بچه ها رها مقید هستش و اعتقادات خودش رو داره لطفا رعایت کنید .

سامان که از اول زوم کرده بود روم گفت :

سامان _ این کیه دیگه با خودت آوردی ؟ حداقل یکی رو میوردی یکم باهاتش حال کنیم نه این حاج خانوم رو !

_ به شما چه ربطی داره ؟ کلی از هم از این جنده ها تو خیابون ریخته !

سامان _ آراد بهش بگو حرف دهندشو بفهمه ها

آراد _ باشه دیگه سامان شلوغش نکن ، رها تو هم برو تو اون اتاق سمت چپ باغ لباساتو عوض کن وبیا .

_ باشه .

رفتم لباسمو عوض کردم و روسریم رو به نوع خودم بسیار زیبا دور گردنم بستم . از در اتاق خارج شدم که دیدم آراد به دیوار کنار اتاق تکیه داده ، تو ماشین نتونستم درست نگاه کنم برای همین شروع کردم به آنالیز کردنش « یه کت شلوار طوسی جذب که بدنش رو به نمایش می داشت با یه پیرهن سفید و کربات طوسی سیاه » خیلی خوشگل شده بود ، دارم به زنش حسودی می کنم ...

آراد _ وای رهاا تو ، تو محشری ! به وضوح می تونم بگم از همه ی دخترایی که اینجان و بدنشون رو به نمایش گذاشتن زیبا تری !

_ ممنون ، تو هم خوشگل شدی .

آراد _ لطف داری ، بیا بریم پیش بچه ها بشینیم .

_ باشه .

به سمت جایی که دوستای آراد نشسته بودن رفتیم . یه دختره با عشوه به سمتمون اومد و تو یه حرکت لباس رو ، روی لبای آراد گذاشت ! هنگیدم ... اخمام رفت تو هم و رفتم روی یه صندلی خالی نشستم و بهشون نگاه کردم . خیلی برام مهم بود دختره کیه و به چه حقی این کار رو کرد ! نمی دونم چرا ولی یه جورایی حسودیم شد ... آراد دختر رو از خودش جدا کرد و گفت :

آراد _ ترنمی؟؟

ترنم _ آره خوشحالم که شناختیم عشقم ، من همیشه به یادت بودم و هستم . دلم برات
یه ذره شده بود .

آراد _ میشه یه ذره ازم دور شی ؟

دختره یا همون ترنم یه ذره فاصله گرفت و در همون لحظه آراد به سمت من اومد و
دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت :

آراد _ افتخار می دید بانوی من ؟

ترنم قرمز شده بود و معلوم بود زیر لب فوش میده بهم . یه حس خوبی بهم دست داد
که آراد ترنم رو که هنوز نمی دونم کیه به خاطر من پس زد و زایش کرد ! برای
همین دستمو تو دستای آراد گذاشتم و بلند شدم . به سمت پیست رقص رفتیم مثل اینکه
من تنها فردی بودم که روسری سرم کرده بودم !

آراد _ چه عجب شما رام شدی و یه تماسی با ما داشتی !

_ ها ؟

آراد _ دستاتو میگم

به دستام نگاه کردم و دیدم تو دستای آراد قفله ! به خودم اومدم و به یاد اوردم نباید از
خط قرمز عبور کنم و آراد به من نامحرمه . سعی کردم دستام رو بیرون بکشم که
آراد محکم تر دستام رو گرفت و گفت :

آراد _ دیگه خیلی دیره برای پیشیمونی

اون یکی دستم رو بلند کرد و روی شونش گذاشت و من رو با خودش تکون داد . تا
حالا تانگو نرقصیده بودم و زیادی وارد نبودم و حتی یه بار پای آراد رو له کردم که
بهم خندید .

یهو برقا خاموش شد و دستای آراد دورم حلقه شد و من رو به خودش چسبوند .

_ نه نه آراد ، این دیگه زیاده برام خواهش می کنم ولم کن

آراد _ رها انقدر بی جنبه نباش ، فقط چند لحظه !

بوسه ای روی پیشونیم نشوند!
 بعد چند دقیقه برقاً رو روشن کردن که همون موقع آراد به خودش اومد و سریع ولم کرد و به سمت دوستش آرش رفت و من مات و مبهوت حرکتش! کم کم یه اخم اومد رو پیشونیم و خودم رو سرزنش کردم که نباید همچین اجازه ای رو بهش می دادم. اما دست خودم نبود، واقعا دست خودم نبود!

رفتم نشستم و به اطرافم نگاه می کردم، حوصلم سر رفته بود آرادم معلوم نیست کجا رفته! داشتم از تشنگی هلاک می شدم، به سمت میزی که انواع شربت ها روش بود رفتم و تو یه لیوان برام خودم کلی شربت آلبالو ریختم. همینجوری که قدم می زدم شربت رو به دهنم نزدیک کردم یه ذره که خوردم حلقم سوخت ولی انقدر تشنه بودم که ادامه دادم یهو به خودم اومدم و دیدم ته باغم. حالم اصلاً مساعد نبود همش تلو تلو می خوردم دیدم یکم تار شده بود. یهو تو آغوش یکی فرو رفتم، فکر کردم آراده برگشتم. به چیزی که می دیدم اطمینان نداشتم، نیما بود نیما!
 اصلاً قدرت تکون دادن خودم رو نداشتم، نیما منو با خودش به گوشه ی باغ جایی که هیچ کس نمی دیدمون برد. ترس برم داشته بود اما به خاطر اون شربت کوفتی که حالا می فهمم مشروب بود نمی تونستم کاری انجام بدم. کم کم رام نیما شدم و باهانش راه اومدم، هیچ چیز دست خودم نبود هیچ چیز...

نیما تو یه حرکت ناگهانی همینجوری که نوازشم می کرد بوسه ای رو لب هام نشوند که منم بی اراده همراهیش کردم!
 یهو نیما ولم کرد! برگشتم و با آراد که اخم وحشتناکی روی پیشونیش بود مواجه شدم
 آراد به سمت نیما حمله ور شد.

آراد _ تو اینجا چه غلطی می کنی ???

نیما _ من از دوستای قدیمی آرشم، مشکلیه ??

آراد _ رها تو چی؟ تو اینجا چیکار می کنی ???

نیما _ من اوردمش.

آراد _ به چه حقی؟

نیما _ چون دلم خواست

آراد _ رها چشمه؟

نیما _ اونو منم نمی دونم اما مهم اینه که یهو اومد سمتم و من رو به ته باغ کشوند!
رها خودشم با من موافقه! مگنه رها؟

منم از اونجایی که مست بودم و تلو تلو می خوردم به سمت نیما رفتم و گفتم:

_ آره عشقم

و بوسه ای روی گونه ی نیما نشوندم . من فقط می شنیدم و نمی تونستم فکر کنم و حرف بزنم .

آراد _ هه ، رها واقعا که ! از اولم گولتو خوردم . تو با نیما دست به یکی کرده بودین تا پدر و مادر رها رو دور بزیند و باهم باشین ! من خیلی احمق خیلی ! اونوقت این آقا نیما به خانوادت میگه من می خواستم باهات هم بستر بشم ! نمی دونسته اونی که منو بد جلوه میده خودش یه مار هفت خط و خاله !

نیما _ خوش حالم که به احمق بودنت پی بردی !

آراد رو می دیدم که به سمت در باغ می رفت و در آخر برگشت به طرفم و گفت :

آراد _ منو بگو دلم رو به کی باختم !

از حرفاش چیزی نمی فهمیدم ، مغزم درست کار نمی کرد . حرفایی رو می زدم که باب میل نبود ! حالم خیلی بود و تو یه لحظه همه جا سیاه شد ...

با نوری که تو چشمم می خورد از خواب پریدم . جایی که بودم رو نمی شناختم ، هیچ چیز یادم نمیومد !

بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم ، نیما رو دیدم ! من پیش اون چی کار می کردم ؟

نیما _ سلام خانومی

_ من اینجا چیکار می کنم؟

نیما _ مثل اینکه حرفایی که دیروز زدی یادت نیست!

_ منظورت چیه؟

نیما _ تو خودت دیروز موافقتت رو با من اعلام کردی و بین من و آراد (من) رو انتخاب کردی!

_ نمی فهمم

نیما _ شما مست بودی کوچولو! مطمئن باش دیگه آراد تو خونس رات نمی ده.

_ تو، تو چیکار کردی نیما؟

نیما _ کاری که به نفعمه

_ خسته نشدی؟؟؟ چه دلیلی داره که نمی زاری به زندگیم برسم؟ تازه داشت اتفاقات اخیر یادم می رفت! مشکلات دقیقاً با من چیه؟

اومد نزدیک تر و دستش رو به سمت قلبش گرفت و گفت:

نیما _ مشکل من اینه بفهم من دوستت دارم!

_ عشق یه طرفه به جایی نمی رسه.

نیما _ تو بالاخره عاشقم می شی!

_ زهی خیال باطل. اگه دلالت اینه چرا خانوادم رو ازم دور کردی؟؟ می خواستی خودت رو خوب جلوه بدی آره؟؟؟

نیما _ من به پدر و مادرت قول دادم تو رو از این راه بیرون بکشم، مطمئناً خودت خوب می دونی پدرت با ازدواج من و تو مخالف بود، اما با این کارم اون بهم اعتماد

کرده و یه رضایت نامه ی کتبی داده و من به راحتی می تونم تو رو به عقد خودم درارم!

این چی میگفت؟؟؟ من رو به عقد خودش دراره؟ باورم نمی شد انقدر برای خانوادم بی ارزش باشم که رضایت بدن من با کسی که تا دیروز پدرم ازش متنفر بود ازدواج کنم، یعنی زندگی من برایشون اهمیت نداشت؟ هر چی باشه من دخترشونم! بغض کردم، مثل این که تو این کره ی خاکی اگر هم کسی منو بخواد همین نیماست ...

_ حالا می خوای چیکار کنی؟

نیما _ این دیگه بستگی به خودت داره! یا با من راه میای و منو به عنوان شوهرت قبول می کنی یا اینکه مجبور می شم از راه زور وارد شم!

_ خیلی خوش خیالی آقای نیما کاظمی!

نیما _ حالا می بینی کی خوش خیاله.

بدون توجه به حرفش بلند شدم و به سمت اتاقی که توش خوابیده بودم رفتم وبعد پوشیدن لباسام به سمت در خونه رفتم. یهو نیما پرید جلوم و راهم رو سد کرد.

نیما _ کجا؟

_ خونم

نیما _ عمر اراحت بده!

_ حالا می بینی.

یه تاکسی گرفتم و تا رسیدن به خونه چشمام رو بستم با استرس در رو باز کردم و وارد شدم. آراد روی مبل نشسته بود و سیگار می کشید! با صدای در به طرفم برگشت. اول یه لبخند ملیح زد اما سریع تغییر چهره داد و با عصبانیت به طرفم اومد.

آراد _ خوش گذشت خونه ی آقا نیما؟؟

_ آراد..._

آراد _ ببین خانم راد بهتر هر چه سریعتر پاتو از خونه ی من بیرون بزاری ! فهمیدی ؟

با تاکید گفتم :

_ من اینجا رو اجاره کردم آقای کیانی !

آراد _ اجاره مال موقعی بود که شارژشو می دادی ! حالا هم بفرما بیرون .

بعد به سمت اتاق رفت و وقتی برگشت یه چک دستش بود !

آراد _ بفرما اینم پولی که موقع ی اجاره کردن خونه پرداخت کردی ! حالا دیگه بی حساب شدیم ، بفرما بیرون .

همینجوری که به سمت در می رفتم گفتم :

_ اما آراد من مست بودم !

یه ذره با تعجب نگام کرد ، اما دوباره نگاش رنگ نفرت گرفت و گفت :

آراد _ اولاً آراد نه و آقای کیانی ! دوما شنیدی که میگن حرف راست رو اون میزنه که مسته و هوشیار نیست !

_ باشه آقا ! باشه . فقط یادت باشه تو هم همون اشتباهی رو کردی که خانوادم کردن ! من به تو اعتماد کردم آراد ...

بغضم ترکید و با گریه از خونه زدم بیرون . تو یه لحظه در باز شد فکر کردم آراد می خواد ازم عذر خواهی کنن اما...چمدونم رو انداخت بیرون و گفت :

آراد _ دیگه که چیزی تو خونه ی من نداری ???

با صدای آرومی گفتم :

_ نه !

از ساختمون بیرون اومدم که یهو یادم افتاد دو روز اخراجم تموم شده و امروز می تونم برم دانشگاه تا حد اقل ذهنم یه ذره درگیر درس بشه و این اتفاقات رو از یاد ببرم . اما یه لحظه به خودم نگاه کردم و فهمیدم خیلی ضایعست با یه چمدون و لباس های بهم ریخته به دانشگاه برم !

راهم رو به طرف پارکی که غم و غصه هام رو توش خالی می کردم کج کردم . روی نیمکت نشستم و سعی کردم به این فکر کنم که هنوزم راه نجاتی هست ! اما نبود ... من یه دختر ۱۸ ساله که تا چند روز دیگه ۱۹ سالم می شه چه جوری می تونم از پس مشکلاتم بر بیام ؟ اونم تنها و بدون یاور !!؟؟
آخه خدایا من ازت کمک خواستم نه بدبختی که همینجوری و بدون وقفه نازل می کنی !

خدایا منم دل دارم ، منم می خوام عین هم سن و سالام هر هفته برم تفریح ، با پدر و مادرم سفر برم و خوش بگذروم ، برای رسیدن به موفقیت هام درس بخونم و فکرم رو روی درس متمرکز کنم نه اینکه تمام فکر و ذکرم خردشدن توسط خانواده و ازدواج با فردی که هیچ علاقه ای بهش ندارم باشه !
خدایا اصلا صدام به گوشت می رسه ؟ مگه نمی گن خدا تو قلبای همست ؟ پس داری شکسته شدن قلبم رو حس می کنه مگه نه ؟ پس یه ذره هم که شده به من اهمیت بده و کمک کن ! به همون قرانی که از زبان خودته قسم دیگه طاقت ندارم ...
بلند شدم و با تمام وجود داد زدم :

_ دیییییگگگگه بسسسسه !

مردم اطرافم یه جوری نگاهم می کردن ، انگار به یه روانی نگاه می کردن ! اهمیت ندادم و بلند شدم ، هر چی فکر کردم جایی رو برای موندن پیدا نکردم . اسما هم که خودش بیچاره کسی رو نداره و تو خوابگاهه ، بنابراین تصمیم گرفتم فعلا برم پیش نیما !

تنها کسی که برام مونه نیماست ، می خوام خودم رو به دست سرنوشت بسپرم ! شاید واقعا تقدیر اینه که من با نیما ازدواج کنم . اون دوستم داره اما من نه ! شاید یه موقعی منم بهش علاقه مند شدم نمی دونم !

نمی دونم چرا ولی حس می کردم دارم آراد رو عذاب می دم . تو این مدت اون تنها تکیه گاه من بود و من یه حسی بهش پیدا کرده بودم که اسمش رو نمی دونم !
اما دیگه اینا مهم نیست ، آراد دیگه حتی نمی خواد منو ببینه . همون بهتر برم پیش نیما ...

زنگ روفشار دادم ، نیما در روباز کرد . اول کمی با تعجب نگام کرد ، اما بعد از جلوی در کنار رفت و من با چمدونم داخل شدم .

نیما _ چی شد ؟ مگه نمی گفתי راحت میدی ؟

_ نیما خواهش می کنم !

نیما _ باشه هر جور میلته .

بعد عوض کردن لباس هام و شستن دست و صورتم روی مبل نشستم . تازه وقت کردم خونش رو بررسی کنم « یه خونه ی حدودا ۲۰۰ متری که با کاغذ دیواری سفید و قهوه ای پوشونده شده بود و داخل پذیرایی مبل های قهوه ای رنگ وجود داشت ، یه شومینه هم کنار کاناپه بود و...» نیما با یه ظرف پفیلا به سمت اومد .

نیما _ چرا دیگه از اون دختر شر و شیطون چیزی نمی بینم ؟

_ چون خودت اینجوری داغونش کردی !

نیما _ و حالا اگه بخوام درستش کنم چی ؟

_ چه جوری ؟ اصلا درست شدنی نیست !

نیما _ روی پیشنهادم فکر کردی ؟؟

_ آره

نیما _ نتیجش ؟؟

_ قبوله !!!!!!!!!!!!!

نیما _ فکر نمی کردم انقدر زود راضی بشی !

_ منم هیچ وقت فکر نمی کردم روزی برسه که به کسی که همیشه ازش نفرت داشتم برای ازدواج جواب مثبت بدم !

نیما _ تقدیر اینجوری برات رقم زده .

_ کاش می شد تو تقدیر و سرنوشت دست برد !

نیما _ دلالت چیه برای ازدواج با من ؟

_ دلایلم عشق نیست ، اجباره ! دلایلم اینه که مجبورم باهات ازدواج کنم !

نیما _ چرا ؟

_ چون می خوام شانسم رو محکبزنم و برای این کار مجبورم ازدواج با تو رو قبول کنم ! می خوام ببینم تو که دم از دوست داشتن می زنی می تونی تکیه گاهم باشی یا نه ! می خوام ببینم واقعا برات ارزش دارم یا نه ! می خوام ببینم تو این کره ی خاکی کسی می تونه منو وابسته ی خودش کنه یا نه !

نیما _ تو خیلی بیش تر از اونچه فکرش رو بکنی برام ارزش داری ! من تمام تنهایی هات رو پوشش می دم ، قول می دم بهت قول .

_ امیدوارم به حرفایی که می زنی پایبند باشی .

نیما _ هستم مطمئن باش

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد و من خودمو با عوض کردن کانال های تلوزیون مشغول کردم .

صبح وقتی از خواب پاشدم نیما هنوز خواب بود . سریع بلند شدم و بعد جمع کردن کتابام توی کوله پشتیم به سمت دانشگاه حرکت کردم . وقتی به در ورودی دانشگاه رسیدم اسما رو دیدم که به طرفم می دوید .

اسما _ سلام رها ، کجا بودی این چند روز ؟ چرا زیر چشمت گود شده ؟؟

با بغضی که تو گلوم نشسته بود فقط تونستم بگم :

_ اسما !

اسما _ جانم ؟ بگو خودتو خالی کن عزیزم ، بگو !

_ فعلا بریم سرکلاس بعدا برات توضیح میدم .

اسما _ باشه گلم ، بیا بریم .

بعد کلاس به کافی شاپی رفتیم که توش با آراد معجون خورده بودیم و کلی مسخره بازی درآورده بودیم ، کلی دلتنگ آراد بودم ! حتی دلیل این دلتنگی رو هم نمی دونستم !

اسما _ خب حالا تعریف کن ببینم چی شده ؟

براش همه چیزو تعریف کردم و از غم و غصه هام که روز به روز داره بیشتر می شه گفتم .

اسما _ تو مطمئنی می خوای با نیما ازدواج کنی ؟

_ آره ! تصمیم قطعیه . همه منو از خودشون روندن ، فقط نیما برام مونده که به عقیده ی خودش دوستم داره !

اسما _ می خوای باور کنم دلتو به یکی خوش نکرده بودی ؟؟

منظورشو گرفتم « آراد » . درسته ! اسما راست میگه من به آراد اعتماد کرده بودم و کم کم داشتم بهش به عنوان یه تکیه گاه امیدوار می شدم ! اما اون همه ی امیدام رو با رفتارای اخیرش نا امید کرد ! یه آه پر حسرت کشیدم و رو به اسما گفتم :

_ دیگه همه چیز تموم شده اسما !

بعد ازش خداحافظی کردم و به سمت خونه ی نیما راه افتادم .

«داستان از زبان آراد»

شیشه ی عطر رو روی خودم خالی کردم چون امروز یه قرار مهم با رئیس شرکت نهال داشتم و می خواستم از هر نظر بدون عیب باشم .

کلید شرکت رو برداشتم و به سمت پارکینگ رفتم . سوار زانتیام شدم و به جای خالی بغل دستم خیره شدم ! جایی که بارها و بارها روش نشسته بود و مسخره بازی در آورده بود ...

به شرکت که رسیدم پیاده شدم .

منشی _ آقای نادری داخل منتظر هستن .

_ باشه

بعد صحبت با نادری رئیس شرکت نهال که قرار بود تو وارد کردن اجناس از ترکیه با ما مشارکت کنه از شرکت خارج شدم .

به سمت دانشگاه رها رفتم تا بیارمش خونه ! کنار در ورودی وایساده بود ، فکر کنم منتظر من بود . یه بوق زدم که برگشت ، با دیدن من سرشو انداخت پایین و به سمت ماشینم اومد . وقتی بهم رسید منتظر بودم در رو باز کنه که برخلاف افکار من سوار ماشین بغلی که یه جنسیس سیاه رنگ بود شد !

یهو به خودم اومدم و به خودم گفتم من اصلا اینجا چیکار می کنم ؟ تازه یاد اتفاقات اخیر و دعوام با رها افتادم ، آه . با مشت به فرمون کوبیدم و خودمو سرزنش کردم که چرا بر اثر عادت دنبال رها اومدم !!!!

با عصبانیت به سمت خونه راندم ، باید اینو تو مغزم فرو کنم که رها مال من نیست ! اما سخته ، خیلی سخته . من حتی یه بارم بهش ابراز علاقه نکردم تا از حس اون به خودم پی ببرم . اون منو فقط یه دوست ساده می دونه اما من ...

من از اون تو ذهنم فرشته ساختم ، اون با تمام دخترایی که تو این ۲۳ سال دیدم فرق داشت ! اون عالی بود عالی ! شاید من لیاقتشو نداشتم .

ولی اون از من به عنوان یه پل ارتباطی بین خودشو نیما استفاده کرد ! نیما با بد جلوه دادن من پیش خانواده ی رها تونست خودشو خوب جلوه بده . خود رها همیشه می گفت که از نیما متنفره اما پس دلیل این کارا چیه ???

شاید ... شاید ... نه ... نه ... من اشتباه نکردم ... اون منو دور زد مطمئنم ! اما اگه واقعا من اشتباه کرده باشم چی ؟ اگه قضیه اون طوری که من فکر می کنم نباشه چی ؟؟؟؟؟!!!!

تو این دو روز سعی کردم با اتفاقات این چند روز کنار بیام و همه چی رو آسون بگیرم!
شاید واقعا تقدیر اینه که من با نیما برم زیر یه سقف!

بعد پوشیدن لباسام به آزمایشگاه رفتیم و اول من و بعد نیما آزمایش دادیم.

نیما _ پاشو که باید بریم یه چیزی بزنیم تو رگ

_ آره منم خیلی گشمنه!

نیما _ معلومه خب صبحونه که نخوردیم.

با هم به یه ساندویچ فروشی رفتیم و دو تا ساندویچ ژامبون مرغ خوردیم.
همینجوری که ساندویچم رو می خوردم به دیروز ظهر بعد دانشگاه فکر می کردم!
درک آراد خیلی برام سخت بود، نمی فهمیدم چرا دیروز اومدم دانشگاه و برام بوق زد!
مطمئنا بر حسب عادت اومده و گرنه اون خودش من رو دیروز با چمدون بیرون کرد، آره همینه نباید دوباره امیدوارشم!...

از در دانشگاه با اسما بیرون اومدم که اسما گفت:

اسما _ الان نیما خونست؟

_ نه برای چی؟

اسما _ آخ جون، من پیام اونجا؟؟؟

_ آره، چرا که نه!

اسما _ پس د برو که رفتیم

یه در بست گرفتیم تا خونه ی نیما و تو راه با اسما کلی مسخره بازی در آوردیم!

اسما _ خیلی خوبه داری خودتو با شرایط وفق می دی

_ آره ، این جوری بهتره ! اما بعضی وقتا فکر می کنم شاید خدا واقعا صدامو نمی شنوه که الان مجبورم نا خواسته و با کسی که دوستش ندارم ازدواج کنم !

اسما _ ناشکری نکن ! بهتره دیگه بهش فکر نکنی .

_ باشه

وقتی رسیدیم پول رو حساب کردم و پیاده شدم .
با کلیدی که نیما بهم داده بود در رو باز کردم که با صدای جیغ و هورای افرادی مواجه شدم که یه نفرشونم نمی شناختم !

نیما _ تولدت مبارک !!!!

_ هان ؟ تولدم ؟

اسما اومد کنارم و ایساد و آروم گفت :

اسما _ می گما این پسر خالت نیما بدم نیستاااا ! نخواستیش بده من !

_ چشم

نیما راهنماییم کرد به سمت اتاق تا لباس عوض کنم . بعد عوض کردن لباسام از اتاق خارج شدم که به یه جسم سخت برخورددم ! سرم رو بالا اوردم که آراد رو دیدم ...
چند لحظه رفتم تو شک که این اینجا چیکار می کنه ؟!
آراد یه نگاه بهم انداخت و با یه پوزخند که نشون از نفرتش به من بود از کنارم رد شد !

اهمیت ندادم و وارد سالن شدم ، خیلی وقت بود کسی برام جشن تولد نگرفته بود . یه جورایی از این کار نیما شاد شدم !

_ نیما ؟

نیما _ جانم ؟

_ ممنون

نیما _ خواهش

به نظرم هر کاری هم که نیما کرده باشه وظیفم بود ازش تشکر کنم !
یهو یاد آراد افتادم که از اون اول با اخم بهم زل زده بود ، به سمت نیما رفتم و گفتم :

_ آراد اینجا چیکار می کنه ???

نیما _ بده خواستم شاهد خوشحالی ها و خنده های من و تو باشه ??

اخمام رفت تو هم و گفتم :

_ بله خیلی هم بده که می خوای با خنده هات یکی رو برنجونی !

نیما _ چیه مگه ؟ اصلا ببینم تو چرا همش از اون حمایت می کنی ؟

_ چون اون بی چاره حداقل حرف حق حالیشه !

نیما _ حالا که دعوتش کردم ، فعلا برو پیش بقیه مثلا تولدته تا منم کیک رو بیارم

_ چشم

همین که نشستم اسما اومد بغل دستم نشست و گفت :

اسما _ چیه باز غم باد گرفتی ، دختر تولدته هااا

همینجوری که با انگشتای دستم بازی می کردم گفتم :

_ آراد و دیدی ??

اسما _ مگه اومده ??

_ بعله ، آقا نیما دعوتش کرده تا شاهد لبخند های ما کنار هم باشه ! جالبه نه ??

اسما _ این نیما هم زیادی داره مسخرش می کنه ها !

_ آره

اسما _ رها آگه دلت واقعا پیش یکیه که هم من می دونم کیه هم خودت ، با نیما ازدواج نکن !

_ اسما من دیگه تصمیم رو گرفتم .

بعد پاشدم و به سمت کیک رفتم ، همه دست می زدن و تولدت مبارک می خوندن . بعد فوت کردن شمع ۱۹ سالگیم همه دونه دونه بهم کادو دادن . البته ناگفته نمونه هیچ کس رو نمی شناختم !
نیما بهم یه سربیس طلای سفید داد ، اسما هم بهم یه لباس شب قرمز داد .
نوبت به کادوی آراد رسید ! دستشو دراز کرد یه جعبه ی کوچیک توش بود . اومدم بازش کنم که گفت :

آراد _ تنها که شدی بازش کن . خداحافظ

و از خونه رفت بیرون !!

بعد رفتن مهمونا سریع شب بخیر گفتم و رفتم تو اتاقم . خیلی کنجکاور بودم بدونم کادوی آراد چیه !
در رو قفل کردم و در جعبه رو باز کردم . یه گردنبند به شکل قلب بود که از وسط باز می شد و داخلش چیزی نوشته شده بود :
« دوستت دارم هم واحدی »

یه لحظه حس کردم نفسم بالا نمیاد ، سریع از پارچ آب بغل تخرم یه لیوان آب ریختم و خوردم !
کم کم از اون حالت شک بیرون اومدم و گردنبندم رو توی دستام فشردم ، موهام رو کنار زدم و انداختمش دور گردنم !
اون کادو فکرم رو خیلی مشغول کرد ! یعنی واقعا آراد دوستم داشت ؟ آگه دوستم داشت هرگز منو از خونش بیرون نمی کرد که فکر کنم تنهام و به سمت نیما بیام !
به علاوه تا چند روز دیگه جواب آزمایشم میاد و با نیما ازدواج می کنم حالا خواسته یا ناخواسته !
با این فکر گردنبندم رو از گردنم بیرون اوردم و داخل جعبش گذاشتم .
روی تخت دراز کشیدم و به ثانیه نکشید که خوابم برد ...

صبح وقتی بیدار شدم به سمت وسایلم رفتم تا حاضرشون کنم برم دانشگاه که یادم افتاد امروز اصلا دانشگاه ندارم . برای همین با خیال راحت بلند شدم و صبحونه ی مفصلی نوش جان کردم .

انقدر حوصلم سر رفته بود که به تمیز کردن خونه مشغول شدم !
داشتم پنجره ها رو دستمال می کشیدم که گوشیم زنگ خورد .

_ سلام ، بفرمایید ؟

نیما _ سلام منم نیما

_ سلام ، خوبی

نیما _ ممنون ، تو خوبی ، سلامتی ؟

_ مرسی ، چیکار داشتی زنگ زدی ؟

نیما _ میخوامم بگم امروز هفته باید بری جواب آزمایشا رو بگیری !

_ باشه میرم می گیرم ، فعلا خداافظ

نیما _ خداافظ

بعد انجام کارای خونه که حدودا دو ساعت طول کشید ، پاشدم و حاضر شدم تا برم جواب آزمایشمون رو بگیرم .

بعد گرفتن جواب آزمایشمون که مثبت بود و نشون می داد خونامون بهم می خوره راهی خونه ی نیما شدم .

وقتی رسیدم ساعت شیش و نیم بود و نیما روی کاناپه خوابش رفته بود ! پاشدم یه پتو برداشتم و انداختم روش .

حوصلم بدجوری سر رفته بود که یاد شبکه های مجازی افتادم !!!!
گوشیمو برداشتم و رفتم تو اینستا یه چرخی زدم که بعد پنج دقیقه یکی به نام آرتان از اون جایی که صفحم باز بود فالوم کرد و کامنت گذاشت !

آرتان _ تلگرام داری ؟

_ آره

آرتان _ این شماره سیو کن یکم باهم چت کنیم .

_ اوکی

شمارشو سیو کردم و تو تلگرام برایش پی ام دادم :

_ سلام ، من کیانا ۱۹ ساله از تهران ، همین الان شمارتو توی اینستا بهم دادی

اسم تو شبکه های مجازیم کیانا بود ، کلا این اسمو دوست داشتم .

آرتان _ سلام ، منم آرتان ۲۳ ساله تهران

_ خوشبختم .

آرتان _ منم همینطور

_ داری چیکار می کنی ؟

آرتان _ به حوادث اخیر که برام اتفاق افتاده فکر می کنم ، تو چی ؟

_ منم همینطور . این روزا حالم زیاد خوب نیست ! نمی دونم درست چیه ، غلط چیه !

آرتان _ هستو درک می کنم .

_ بین کسی که یه احساسی بهش پیدا کردم و کسی که قراره تا چند روز دیگه به عقدش درام گیر افتادم !

آرتان _ کسی که عاشقشم ، یه فرشته ی بی نظیر و زیبا داره ازدواج می کنه !

_ چرا دست به کار نمی شی تا برش گردونی ؟

آرتان _ چون خودم بیرونش کردم !

_ مگه چیکار کرده بود؟

آرتان _ خودم هم دقیق نمیدونم!

_ امیدوارم زندگیت به حالت اول برگرده

آرتان _ همچنین

_ فعلا بای ، بعدا باهات صحبت می کنم

آرتان _ بای

سه روز از روزی که جواب آزمایشارو گرفته بودم می گذره ! امروز صبح یه امتحان با استاد طاهری داشتم که با تقلب هایی که اسما بهم رسوند فکرکنم نوزده بشم ! در حال حاضر هم منتظر نیما هستم تا بیاد دنبالم . داشتم برای خودم تو حیاط دانشگاه قدم می زدم که به فکرم زد برم کافی شاپ کنار دانشگاه . رفتم داخل و به سمت پذیرش رفتم .

_ سلام آقا یه ساین شاین می خواستم.

مرد _ چشم خانم بفرمایید بشینید تا صداتون کنن

و یه برگه که حاوی شماره بود بهم داد . روی میز شماره ده نشستم و به زن و مردای جوونی که باهم حرف می زدن نگاه کردم و با خودم گفتم یعنی اونا هم مشکلات من رو دارن؟!

بعد چند دقیقه شماره ی من رو صدا زدن تا برم و ساین شاینم رو تحویل بگیرم . همزمان با نشستن من رو صدلیم یه پسر و دختر جوون هم روی میز کناریم نشستن . پسر از پشت خیلی برام آشنا بود ! بلند شد بره سفارش بده که دیدم آراده !! سعی کردم همه ی حواسم رو برای گوش دادن به حرفاشون کنار بزارم . آراد شروع کرد :

آراد _ خیلی وقت بود ندیده بودمت !

دختر _ منم همینطور ، خیلی دلم برات تنگ شده بود !

آراد _ چه خبرا ؟ اونجا خوش گذشت ؟

دختر _ آره عالی بود ! الان هم به عنوان مدیر شرکت ساحل اینجام !

آراد _ چرا زودتر خبر ندادی داری میای ؟ اگر من تو رو تو اون جلسه نمی دیدم
عمرا آگه بهم خبر اومدنت رو می دادی !

دختر _ ااا حالا که فهمیدی اومدم مثلا چه کار خاصی انجام دادی ؟

آراد _ الان بهت می گم .

و سریع خم شد و از جیب کتش یه جعبه مخملی درآورد !

آراد _ تقدیم با عشق

دختر _ وای این محشره !!! بده ببینم .

آراد _ دستت کن ببینم تو دست قشنگه یا نه !

دختره انگشتر رو دستش کرد و گفت:

دختر _ عالیه ! حالا کی قراره بیای خواستگاری ؟

آراد _ اونم به موقش

یه جورایی نا راحت شدم از این که سه روز پیش به من یه گردنبند دوستت دارم می ده
اونوقت میاد اینجا می شینه و با دختر مردم گل میگه ، گل میشنوه ! اینا خوبه اون
حلقه دیگه چی بود ???

هه ! حتما آقا هر روز به یکی علاقه مند می شه ! یه روز به سما اون دختره که آورده
بود خونه ، یه روز به من و روز دیگه به این دختره !

پاشدم و کولم رو برداشتم و بدون جلب توجه طوری که آراد منو نبینه خارج شدم .
به سمت در دانشگاه رفتم، نیما رو دیدم که به سمت می دوید .

نیما _ کجا بودی تو؟

_ کافی شاپ همین بغل! چطور مگه؟

نیما _ هر چی زنگ می زنی جواب نمی دی! کل دانشگاهم گشتم نبودی! خب نگرانت شدم دیگه

_ || بیخشید گوشیم سایلنت بود!

نیما _ دیگه مهم نیست، بیا برو بشین تو ماشین.

_ چشم.

به سمت ماشین رفتیم و نشستیم داخلش. به پیشنهاد نیما ناهار رو تو یه رستوران سنتی تو نیاوران خودیم!
بعد از خوردن ناهار به سمت خونه حرکت کردیم و تا رسیدن به مقصدمون من خوابیدم.

نیما _ پاشو خانومی رسیدیم.

بلند شدم و به طرف آسانسور رفتم. از آسانسور پیاده شدیم و وارد خونه شدیم. خواستم به طرف اتاقم برم تا یکم استراحت کنم که نیما گفت:

نیما _ قبل رفتن به شرکت کارت دارم بیا بشین!

_ بزار لباسام رو عوض کنم، چشم.

تندی لباس هام رو با یه ست خونگی عوض کردم. بعد رفتم و رو به روی نیما نشستم.

_ خب؟

نیما _ همونجور که خودت می دونی سه روز پیش جواب آزمایشمون اومده و خوشبختانه مثبت بوده ! بنابراین دیگه صبر جایز نیست و به نظر من هر چه سریعتر باید برای عقدمون اقدام کنیم !

_ اما الان خیلی زوده ، من امادگیشو ندارم !

نیما _ من این چیزا حالیم نیست برای روز جمعه یعنی پس فردا عاقد دعوت کردم !

_ یعنی نظر من ارزشی نداره؟؟

نیما _ ااا رها انقدر ساز مخالف نزن ! بعد اینکه به هم محرم شدیم یه مهمونی ترتیب دیدم ، تو هم که به جز اسما دوستی نداری ! منم که دوستامو دعوت کردم .

_ مادر پدرامون چی ؟

نیما _ خانواده ی تو که حتی حاضر نیستن تو مراسم عروسی شرکت کنن ! منم که مادرم از دستم به خاطر اینکه تو رو انتخاب کردم ناراضیه بنابراین خانواده ی منم نمیان !

_ چقدر خانواده هامون به ما اهمیت میدن ، هه ! البته باید اشاره کنم همه ی اینها تقصیر توعه !

کاملا حس کردم حرفام پر از تعنه است !

نیما _ رها دوباره شروع نکننا .

جوابشو ندادم و بلند شدم که برم بخوام ! این آقا اصلا نظر من براش ارزشی نداره واقعا که !

امروز پنجشنبه هستش و در حال حاضر من و اسما برای خرید لباس برای من اومدیم .

اسما _ رهایی؟

_ هوم؟

اسما _ مثلا فردا ازدواج می کنی باید خوشحال باشی !

_ چه خوشحالی ای اسما ؟ من قراره با کسی ازدواج کنم که دوستش ندارم ، نظر من برایش ارزشی نداره و فقط و فقط به فکر خودشه !

اسما _ این ازدواج زوری نیست ! تو می تونی همه چیزو بهم بزنی !

_ نه نمی شه !

اسما _ رها تو داری با سرنوشتت لج می کنی !

_ آره ، دارم لج می کنم ! دیگه طاقتم تموم شده ، چقدر بی عدالتی ، چقدر قضاوت بیجا آخه ؟!

اسما _ رها این کارو با خودت نکن ، تو حیفی !...

بدون توجه به حرفاش به سمت یه لباس مجلسی بلند و مشکل رفتم و رو به اسما گفتم :

_ این خوبه ؟؟

اسما _ رهااااا !!!!!

_ دیگه چیه ؟

اسما _ آخه کی رو دیدی که روز عقدش لباس مشکی بپوشه ؟؟

_ من می خوام اولین نفر باشم مشکلیه ؟؟

اسما که حسابی حرصش گرفته بود گفت :

اسما _ هر کاری دلت می خواد بکن ، من هر چی می گم به خاطر خودته !

به سمت همون مغازه رفتم و از فروشنده خواش کردم که لباس مشکی رو بده تا پرو کنم . لباس رو تو اتاق پرو پوشیدم و یه پوزخند مسخره به رنگ لباسم زدم !

شروع به آنالیز لباسم کردم « یه لباس مجلسی بلند به رنگ مشکی که به خاطر آستین کوتاه بودنش یه کت نیم تنه هم روش داشت تا کمر جذب بود و از کمر به پایین آزاد بود » کم و بیش خوب بود . حساب کردم و به سمت اسما رفتم :

_ خواهری؟؟

روشو برگردوند و گفت :

اسما _ هان ؟

_ هان نه و بله !

اسما _ بعله؟؟

_ من منظوری نداشتم ! من که به جز تو کسی رو ندارم ، تازه نمی دونی تو لباسه چقدر خوشگل شدم که ! اصلا میدونی چیه ؟ من از رنگ مشکی خوشم میاد. دلیل انتخاب لباسم به این رنگم همینه !

اسما یه نگاه عاقل اندر سفیهانه بهم کرد که یعنی خر خودتی و بلند شد و دستمو گرفت و کشید به سمت کفش فروشی .

اسما _ خب حالا عروس خانم کدومو می خوای ؟

یه نگاه سرسری به کفشا کردم اما هیچ کدوم چنگی به دل نمی زد برای همین پیشنهاد دادم بریم مغازه ی بغلی .

_ وای اسما اون کفشرو می بینی ؟ اون طوسیہ !

اسما _ آره خیلی خوشگله ! یه روسری طوسی هم می خریم که با هم ست شه .

_ باشه .

رفتیم کفش مدنظرمون رو گرفتیم و به سمت روسری فروشی اون ور خیابون رفتیم . من کلا روسری رو بیشتر از شال می پسندیدم !

اسما _ بیا بریم داخل

_ اوکی

رفتیم داخل و از فروشنده خواستیم روسری هایی که به رنگ طوسی هستن رو برامون بیاره و در آخر یه روسری طوسی با حاشیه های مشکی انتخاب کردم که چون پولام تموم شده بود اسما بیچاره حساب کرد! بعد از اونجا رفتیم و دوتا بستنی قیفی گرفتیم و شروع کردیم به خوردن . همونجوری که دهنم پر بود گفتم :

_ اسما تو چیزی نمی خوای ؟

اسما _ چرا یه لباس مجلسی اما تا حالا که چیز خاصی پیدا نکردم .

_ بستنیامون رو بخوریم بریم خیابون بغلیم یه چرخی بزنیم تا برای تو هم یه لباس خوشگل پیدا کنیم .

اسما _ اوکی

بعد خوردن بستنیامون رفتیم و یه لباس مجلسی فوق العاده شیک سفید رنگ برای اسما خریدیم . دیگه چیزی نمی خواستیم بنابراین سوار اتوبوس شدیم تا بریم خونه .

_ اسما ؟

اسما _ جونم ؟

_ یه موقع تو رو با من اشتباه بگیرن فکر کنن عروسی !

اسما _ نه دیگه در اون حدم به تو شباهت ندارم !

_ لباستو میگم خره ! چون لباست سفیده میگم شاید تو رو با من اشتباه بگیرن .

اسما _ خخ نه بابااا

تا رسیدن به خونه دیگه حرفی نزدیم به خونه که رسیدم پیاده شدم و از اسما خداحافظی کردم . هر چی بهش اسرار کردم بیاد بریم با من نیومد و رفت خوابگاهش !

صبح با صدای ساعت بالای سرم بیدار شدم و بعد شستن دست و صورتم میز صبحونه رو حاضر کردم . چایی که دم کشید رفتم و نیما رو بیدار کردم چون برای ساعت ۱۰ وقت آرایشگاه داشتم .

_ نیما بلند شو صبحونتو بخور بعد من رو ببر آرایشگاه تا صورتم از این بی حالی دراد .

نیما _ |||| چقدر زود صبح شدا

_ من رفتم سریع بلند شو

بعد خوردن صبحونه هر دو حاضر شدیم و من لباسم رو برداشتم تا توی آرایشگاه بپوشم ، ترجیح دادم فعلا لباسم رو به نیما نشون ندم .
با هم سوار جنسیس نیما شدیم و به سمت آرایشگاه مدنظرمون حرکت کردیم ...
نیما منو به آرایشگاه رسوند و خودش رفت تا برای مهمونی شب تدارک ببینه و غذا سفارش بده .

حدود یه ساعتی بود که مریم جون (آرایشگر) مشغول اصلاح کردنم شده بود و منم خیلی خوابم گرفته بود !

بلاخره کارش تموم شد و رفت سراغ آرایش صورتم که اونم نزدیک دوساعت کار برد . مریم جون خیلی ظریف و با مهارت کار می کرد و بابت همین کلی ازش تشکر کردم . نزدیکای ساعت یک بود که به نیما زنگ زدم و ازش خواستم بیاد دنبالم .
با هم به خونه رفتیم و یه ناهار مفصل خوردیم .
ساعت ۵ بود که کم کم سر و کله ی مهمونا پیدا شد ...

کنار در ایستاده بودم و هرکس وارد می شد سلام می کردم .
داشتم راه می رفتم که یهو دامنم زیر پام رفت و رو هوا معلق شدم که یکی زیر کمرم رو گرفت ! برگشتم تا ازش تشکر کنم که با اراد مواجه شدم !!!!
سریع خودمو عقب کشیدم که گفت :

آراد _ سلام عروس خانوم مشکلی پوش !!

بغض دوباره به سراغم اومد ، تپش قلبم بیشتر شد و بدون اینکه جوابشو بدم به سمت دستشویی رفتم تا آبی به صورتم بزنم . از دستشویی که بیرون اومدم نیمارو دیدم که به طرفم میومد ...

نیما _ این چه لباسیه !!!

_ همینه که هست ، خیلیم خوشگله !

نیما _ واقعا که رها ، به فکر خودت نیستی به فکر آبروی من باش !! اینا همه دوستای منن نمی خوام راجب زنم فکر بد کنن .

این روزا همه حرف از آبروشون می زنن ، هیچ کس به نظر من اهمیت نمیده! ...
برای اینکه لجشو در بیارم گفتم :

_ من همین یه لباس رو دارم و تا آخر مهمونیم این تنمه !!

بعدم از کنارش رد شدم و به پذیرایی رفتم تا به اسما که تازه رسیده بود سلام کنم .

« داستان از زبان آراد »

همینکه از در وارد شدم یه دختر جوون نزدیک بود بخوره زمین که زیر کمرشو گرفتم ! برگشت که صورتشو دیدم ...
رها بود ، رهای من !! اما...اما چرا مشکی پوشیده ؟
درک رفتارای رها برام خیلی سخت بود ، می دونم داره خودشو عذاب می ده و راضی به این ازدواج نیست اما چرا ؟ چرا می خواد با نیما ازدواج کنه ؟ اون داره با خودشو زندگیش لج می کنه !!!
به خودم اومدم و دیدم چند دقیقهست رها رو تو دستام نگه داشتم . سریع خودشو عقب کشید و از روی دستام بلند شد . یه جورایی با تیکه بهش گفتم :

_ سلام عروس خانوم مشکی پوش

حس کردم بغض کرد چون سریع ازم دور شد و به سمت دستشویی رفت.

رفتم و روی مبل نشستم . اعصابم بدجور داغون بود !! دوست نداشتم کسی جز من با رها ازدواج کنه و بهش محرم بشه .
 البته نباید توقعی هم از رها داشته باشم ! من فقط یک باز اونم کاملا غیر مستقیم توسط یه گردنبنده که از طلا فروشی خواستم توش بنویسن « دوستت دارم هم واحدی » بهش ابراز علاقه کردم !
 مطمئنم اونم جدی نگرفته و گردنبنده کنار گذاشته !!!
 خدایا چرا حالا که بعد ۴ سال دوباره عاشق شدم داری عشقم رو ازم می گیری؟؟
 ایندفعه عشقم واقعیه ، من با تمام وجودم رها رو دوست دارم ! نزار این ازدواج سر بگیره ... خواهش می کنم !

روی مبل نشسته بودم و به دختر بچه ای که همراه پدر و مادرش اومده بود نگاه می کردم . خیلی ناز و خوشگل بود . با اومدن عاقد از دیدن دختر بچه دست برداشتم و به جایگاه عروس و داماد چشم دوختم !
 چقدر دلم می خواست برم پیش رها بشینم و نقش داماد رو بر عهده بگیرم ...
 از زمانی که عاقد شروع به خوندن کرد زل زدم تو چشمای رها .
 دوست داشتم بفهمم اون واقعا نیما رو دوست داره یا نه !!!
 همینجوری بهش خیره شده بودم که عاقد گفت :

عاقد _ سرکار خانم رها راد برای بار سوم می پرسم بنده وکیلیم شما را به عقد دائم آقای نیما کاظمی در بیاورم ، وکیلیم؟؟

خرد شدن قلبم رو با ذره ذره ی وجودم حس کردم !!
 یهو رها سرش رو آورد بالا و زل زد تو چشمای من!!!!
 نگاهش رنگ غم داشت ، انگار می خواست بهم بفهمونه اشتباه کردم !

رها _ با اجازه ی پدر مادری که عاشقشونم و اینجا حضور ندارن بله!!!!!!!

عاقد _ آقای نیما کاظمی آیا بنده وکیلیم شما را به عقد دائم سرکار خانم رها راد در بیاورم؟

نیما _ بله .

بعد نیما دستش رو تو ظرف غسل زد و داخل دهان رها کرد و بعد رها همین کار رو تکرار کرد .

نیما دو تا حلقه از جیبش درآورد و یکیش رو داخل دست رها کرد و اون یکیش رو داد به رها که دست نیما کنه
نوبت کادو دادن شد و اونهایی که حضور داشتن دونه به دونه به نیما و رها کادو دادن . منم رفتم جلو و بدون اینکه نگاهشون کنم دو تا جعبه که توشون ساعت بود رو گذاشتم روی میز و گفتم :

_ ان شا... خوشبخت شید .

و دوباره برگشتم و سرجام نشستم . همه ی امیدام ناامید شد دیگه هیچ وقت به رها نمی رسم ...

یه آهنگ لایت پخش شد و اول عروس و داماد بعد زوج های دیگه برای رقص آماده شدن . رفتم جلوی دختری و تقاضای رقص کردم و اونم از خدا خواسته پذیرفت . من این رقص رو خوب بلد بودم . تو این رقص بعد چند دقیقه جای زوج ها عوض می شه و من جام رو طوری انتخاب کردم که بعد نیما رها بدست من بیفته !
رقص با آهنگ ملایمی شروع شد ، رها زیاد با رقص موافق نبود این رو می شد از توی چهرش خوند .
بعد حدودا سه یا چهار دقیقه جای زوج ها عوض شد و رها دستش رو بدون اینکه بدون من کیم تو دستام گذاشت ، آخه از اول رقص سرش پایین بود .

« داستان از زبان رها »

یه آهنگ لایت پخش شد و زوج های جوون برای رقص آماده شدن ...
من زیاد با اینجور رقصا آشنا نبودم و فقط هر کاری که بقیه می کردن رو انجام می دادم .
بعد چند دقیقه رقص با نیما جای زوج ها عوض شد و من تو آغوش یه فرد آشنا فرو رفتم ...
همینجوری که خودم رو با آهنگ تکون می دادم ، سرم رو نزدیک تر بردم و عطرشو بو کشیدم . من این بو رو خیلی دوست داشتم شیرین و جذب کننده بود اما عطر نیما تند و بد بو بود .
جرئت نداشتم سرم رو بالا ببرم نمی خواستم باهانش چشم تو چشم شم . به یجای آهنگ رسیدیم که کمی تند می شد . اراده دستم رو بالا برد و من چرخ زدم اما یهو تعادلمو از دست دادم و افتادم توبغلش !
اومدم خودمو جمع و جور کنم که محکمتر گرفتم !

با تعجب سرمو بالا اوردم که نگام تو نگاش گره خورد . یهو یه حس پشیمونی به سراغم اومد و قطره های اشک دونه به دونه روی گونم سرخوردن !
سریع خودمو از آراد جدا کردم و به سمت حیاط دویدم ...

رفتم تو حیاط و کنار باغچه نشستم . نمی دونستم چمه !
هر وقت نگام به نگاش می افتاد از خود بی خود می شم !
اما دیگه نباید بزارم این حسا به سراغم بیاد ! من دیگه یه زن متاحل و نباید جز نیما کسی رو معشوقه ی خودم بدونم ! من خودم این زندگی رو خواستم ، آراد با بی اعتمادی به من و بیرون کردن من از خونش همه چیز رو خراب کرد ! من هنوز که هنوزه نمی دونم دوستم داره یانه ... اگه یه درصد دوستم داشت هرگز بهم بی اعتماد نمی شد !!

با این فکر و خیالا کارم رو توجیه کردم و بعد بلند شدم و یه آبی به صورتم زدم .
داخل که شدم آراد رو دیدم که کنار ستون وایساده بود و به سفره عقد خیره شده بود .
محل ندادم و به پیش نیما رفتم .

نیما _ یهو کجا غیبت زد ؟

_ همینجا بودم پیش اسما !

نیما _ آهان

بعد خوردن شام مهمونا کم کم رفع زحمت کردن و من و نیما تنها شدیم ...

نیما _ خب خب خانوم کوچولو ، من از امروز بهت این اجازه رو می دم که همسر من باشی !

_ مسخره ...

بعد به سمت اتاقم رفتم و خوابیدم ! دوست نداشتم تا قبل عروسی با اینکه نیما شوهرم بود کنارش بخوابم .
صبح بعد بیدار شدمم زنگ زدم به اسما و حاضر شدم . رفتم دم خوابگاهش و منتظر شدم تا بیاد پایین .

اسما _ سلام چیشده رها؟

نگرانی تو صداس موج میزد !

_ هیچی ، هیچی

اسما _ پس چرا گفتی سریع پیام پایین کارم داری !؟

_ خب می خواستم بگم میای بریم شهر بازی ؟؟

اسما _ رها حالت خوبه ؟ ، سرت به جایی نخورده ؟

_ وای اسما یه بارم که من می خوام درست رفتار کنم تو نمی داری !

اسما _ تعریف کن ببینم چیشده ؟

_ می خوام تو زندگیم تغییر ایجاد کنم ! می خوام دوباره بشم همون دختر شیطان و باحال اما متاحل !

اسما _ وای این عالییه !!! قربونت برم ، خوشحالم خود واقعتو پیدا کردی .

یه لبخند زدم و بعد باهم راه افتادیم به سمت شهر بازی ...
با خودم فکر کردم و این تصمیم رو گرفتم که باید دوباره خودمو بسازم !
همه با من بد کردن اما من نمی خوام با زندگیم بد کنم...
حالا که با نیما ازدواج کردم می خوام یه زندگی خوب برای هر دو مون بسازم !
شاید نیما رو دوست نداشته باشم اما حالا که به عنوان همسرش انتخاب شدم همه ی
سعیم رو می کنم تا خوشبختی رو وارد زندگیمون کنم !

بعد روز شادی که با اسما داشتم با قدم های استوار و پر از امید به سمت خونه رفتم .
وارد خونه شدم و وسایلم رو توی اتاق گذاشتم ، خدا رو شکر دیگه به نیما محرمم و با
خیال راحت روسریم رو دراوردم . مشغول بستن موهام بودم که یهو نیما وارد اتاق
شد و گفت :

نیما _ تا ساعت ۹ شب کنوم گوری بودی ؟؟

همه ی بادم خالی شد ، اما سعی کردم با تمام خونسردی حرف بزنم .

_ سلام عزیزم ، خوبی ، منم خوبم . چرا الکی دعوا راه انداختی ؟ امروز رفته بودم با اسما بیرون برات هم یادداشت گذاشته بودم شما ندیدی !

نیما _ رها چیشده ؟

_ مگه قرار بود چیزی بشه ؟

نیما _ حالت خوبه ؟ چرا یهو انقدر مهربون شدی ؟!!؟

_ دارم سعی می کنم اتفاقات اخیر رو از یاد ببرم و زندگی جدیدمو با محبت به دیگران بسازم ! عیب داره ؟

نیما _ نه !!!

تو نگاهش تعجب موج می زد ، رفت روی کاناپه نشست تا تلوزیون ببینه . منم رفتم دوتا لیوان قهوه ریختم و براش بردم .

نیما _ مرسی

_ خواهش می کنم .

بعد خوردن قهوه سکوت بینمون رو شکستم و گفتم :

_ نیما ؟

_ جانم ؟

یهو یاد جانمی که به آراد گفته بودم افتادم و یه لبخند محو زدم ، من اگه بخوام هم نمی تونم لحظاتی که با اون بودم رو از یاد ببرم !

_ یه چیزی ازت می خوام نه نیار باشه ؟

نیما _ باشه .

_ عروسی بگیریم !!!

نیما _ چی ؟؟؟؟؟ من برای عروسی کلی برنامه ریختم ! می خوام بهترین عروسی رو برات بگیرم .

_ من به اینجور چیزا نیاز ندارم به علاوه تو مجلسه عروسی باید خانواده هامون حضور داشته باشن که ندارن ! همه اونایی که میان دوستای تونن که یکیشونم نمی شناسم .

نیما _ اما...

_ اما نداره دیگه !

نیما _ باشه هر جور میلته !

با تصمیم جدیدی که گرفته بودم رابطه ی من و نیما خیلی بهتر از قبل شد . سه شنبه وقتی از دانشگاه برگشتم نیما رو دیدم که مشغول تلوزیون نگاه کردن بود !

_ سلام نیما ، چرا امروز زود اومدی ؟

نیما _ سلام عزیزم، بده لومدم کنار همسرم باشم ؟

_ نه خیلیم خوبه .

بعد عوض کردن لباسام رفتم دو تا چایی با بیسکویت برای خودم ونیما اوردم . کنار نیما نشستم و گفتم :

_ چه خبر آقا نیما ؟

دستشو انداخت پشت گردنم و همینطور که با موهام بازی می کرد گفت :

نیما _ سوال به جایی پرسیدی ! قراره من و تو با کیان دوستم و اسما دوستت بریم شمال !

_ چرا انقدر یهویی و بدون مقدمه ؟

نیما _ ما اینیم دیگه ، حالا هم پاشو لباساتو جمع کن که فردا صبح راه بیافتم تا آخر هفته .

_ پس دانشگاهم چی ؟

نیما _ الان می رم مرخصی می گیرم .

بلند شدم و لباسامون و هر چی که لازم بود رو توی چمدون گذاشتم . خیلی خوش حال بودم که می تونم یه حال و هوایی عوض کنم . یه جورایی دریا بهم آرامش مطلق می داد !

صبح با نوازش های دستی بلند شدم . یه لبخند به روی نیما زدم بعد رفتم دست و صورتم رو شستم و همراه با نیما یه صبحونه ی توپ خوردم !
بعد صبحونه سریع حاضر شدم و با نیما به سمت خونه ی اسما حرکت کردیم و بعد سوار کردن اسما رفتیم دوست نیما کیان رو سوار کردیم که من به نشونه ی ادب پشت نشستم تا کیان جلو بشینه !

اسما _ این کیان کیه ؟

_ دوست نیماست !

اسما _ آها

تا شمال سه یا چهار ساعت راه بود بنابراین من و اسما تا رسیدن به مقصد خوابیدیم .

نیما _ پاشین کوچولوها !

_ رسیدیم ؟

نیما _ بعله ! این شما و اینم ویلای من .

نمای بیرونیش که خیلی خوشگل بود امیدوارم داخلش هم اینجوری باشه . خوشبختانه داخلشم تر و تمیز بود و نیاز به نظافت نداشت .

نیما _ اتاق سمت راست طبقه دوم مال رها و سمت چپی مال اسما

اسما _ باشه ، بیا بریم .

_ اومدم .

بعد عوض کردن لباسامون پیشنهاد کردم بریم دریا که با موافقت کیان نیما هم راضی شد . باورم نمی شد دریا درست پشت ویلا بود و من می تونستم ثانیه به ثانیم رو کنار دریا بگذروم . منو اسما تا خود دریا دویدم و وقتی به دریا رسیدیم بدون وقفه دوتایی رفتیم تو آب ...
بعد آب بازی طولانی ما نیما رفت و با کلی چیپس و پفک برگشت .

کیان _ به به نیما چه کرده !!!

_ شوهر خودمه دیگه

اسما _ اوه بعله !

نیما _ بیاین بخورین .

و همرو پرت کرد وسط و هرکس یه چیز برداشت . من علاقه ی شدیدی به پفک داشتم و قشنگ تونستم یه دلی از عزا درارم !
بعد اینکه حسابی پر شدیم تصمیم گرفتیم بریم خونه .
رفتم تو اتاق و بعد عوض کردن لباسم رفتم تو آشپزخونه تا یه چیزی برای شام درست کنم که سایه یه نفرو پشتم حس کردم ! برگشتم نیما بود .

نیما _ چی شده ؟

_ هیچ چیز تو کابینت ها نیست بیا بریم بیرون مواد مورد نیازمون رو برای این چند روز بخریم .

نیما _ باشه من می رم حاضر شم .

نیما حاضر شد و بعد خدافظی از کیان و اسما رفتیم به یه فروشگاه مواد غذایی و من چیز های مورد نیازمون رو برداشتم و نیما حساب کرد .

_ نیمایی؟

نیما _ جان نیمایی؟

_ بریم بستنی بخریم؟

نیما _ چشم بستنی هم می خریم .

رفت دو تا بستنی قیفی خرید و من تند تند شروع کردم به لیس زدنش و نیما کلی بهم خندید ...

...سه روز بعد...

بعد اولین سفر با شوهرم که به خوبی و خوشی ختم بخیر شد برگشتیم تهران .
زندگیم روال عادی پیدا کرده بود و هرروز علاقم به نیما بیشتر و بیشتر می شد .

...دو سال بعد...

با صدای قار و قور شکم از خواب بیدار شدم و یه صبحونه ی شاهانه برای خودم آماده کردم و بعد خوردن صبحونه به سمت دانشگاهم حرکت کردم .
به دانشگاه که رسیدم اسما رو دیدم که بغل مشهدی و ایساده بود و گپ می زد ! مشهدی یکی از پسرای دانشگاه بود که تازگیا به اسما ابراز علاقه کرده بود ! این اسما هم از خدا خواسته ...

رفتم پشت اسما و تو یه حرکت جانانه پریدم جلوش و گفتم پخخخ .
اسما بیچاره که تو فاز عاشقونه رفته بود زهرترک شد مشهدی یا همون پدرام هم قش قش می خندید .

_ آقا پدرام؟! آدم به کسی که دوشش داره می خنده ???

پدرام خودشو جمع و جور کرد و گفت :

پدرام _ ببخشید

اسما هم نگاه عصبانیش رو به من دوخت ! دستش رو کشیدم و گفتم :

_ فعلا ما بریم سر کلاس ، بعد اسما رو براتون میارم تا به رمانتیک بازیتون برسین .

پدرام _ پس فعلا خدافظ

اسماو من _ خدافظ

هنوز چند قدمی از پدرام دور نشده بودیم که جیغ جیغای اسما شروع شد !

اسما _ تو چرا اینجوری میکنی ؟ اصلا چشم نداری خوشبختی منو ببینی نه ؟ خیر سرت بیست و یک سالته ! خودت رفتی قاطی مرغا نمیزاری ما جوجه ها به مرغ تبدیل شیم !!!

زدم زیر خنده و گفتم :

_ آخی جوجه کوچولو !! خوبه باز من یه ذره مراقبتم و گرنه که ...

اسما _ خیلی بدی رها ! داشت میگفت پنجشنبه تولدشه مهمونی گرفته من و تو رو هم دعوت کرد .

_ چه عالی ! فعلا بیا بریم سر کلاس دیر بریم شفیع می کشتمون

با این فکر دو تایی تا کلاس دویدیم و من با شدت در رو باز کردم ! یهو دیدم همه خیره شدن به من و اسما !!!

سرم رو انداختم پایین و با یه بیخشید رفتیم ته کلاس نشستیم . امروز فقط همین یه کلاس رو داشتم برای همین از اسما خدافظی کردم و راهی خونه شدم . وقتی رسیدم تصمیم گرفتم یه ناهار توپ برای نیما درست کنم یعنی غذای مورد علاقه اش ته چین ! دست بکار شدم ...

حسابی تو آشپزی فرو رفته بودم که یکی از پشت بغلم کرد ! برگشتم نیما رو دیدم ، گونش رو بوسیدم و برای شستن دست و صورتش به سمت دستشویی راهنمایش کردم . ناهار رو که خوردیم نیما کلی ازم تعریف و تمجید کرد و ازم خواست بازم از این کارا بکنم !

نشسته بودم رو مبل و درس می خوندم که نیما گفت :

نیما _ خانومی ؟

_ جانم !!؟

نیما _ من یه دوسه روزی برای کاری باید برم شیراز و تو رو تنها بزارم ...

_ خب ؟

نیما _ می خواستم ببینم تو مشکلی نداری ؟

_ نه عزیزم هر جا دلت می خواد برو ، تو داری کلی برای خودت و من زحمت می کشی و کار می کنی چرا من نزارم بری !

نیما _ برای همین دوستت دارم .

بعد بلند شد رفت بخوابه !

درسته ! من بعد دوسال دوباره عاشق شدم ! عاشق نیما...
اون منو بی نهایت دوست داره و منم همینطور .
کم کم عادت کنارش بودن تبدیل شد به دوست داشتن !
من الان حس می کنم خوشبخت ترین زن دنیام !

صبح زود بلند شدم و بار و بندیل سفرشو بستم و هر چی مورد نیازش بود براش گذاشتم .

نیما _ خب دیگه من دارم میرم کاری نداری ؟

_ نه ، فقط زود برگرد !

نیما _ چشم

رفتم جلو و در آغوش کشیدمش و ازش خداحافظی کردم ...

تقریباً یه هفته از رفتن نیما به شیراز می گذره و من برای اینکه تنها نباشم از خوابگاه اسما اجازه گرفتم تا این چند روز پیش من باشه ...

اسما _ رها؟

_ هوم؟

اسما _ به نظرت پدرام پسر خوبیه؟

_ آره ، چرا بد باشه . خودت دیدی که به جز تو به هیچکس نگاه هم نمی کنه ! همه دخترای دانشگاه برایش سر و دست می شکنن .

اسما _ کاش می شد منم پدر و مادر داشته باشم ! اگه یه خانواده داشتتم پدرام میومد خواستگاریم و همه چیز سریع ردیف می شد ولی اینجوری باید اول خانواده پدرام رو راضی کنیم بعد برم دنبال حکمی که اثبات کنه پدر و مادرم مردن !

_ عزیزکم ، دوباره نرو تو فاز غم دیگه ... مگه من که خانواده داشتتم چی شد ... اصلا می دونی چیه؟ من تا تو رو تو لبای عروس نبینم ولت نمی کنم خوبه؟

خندید ! همون موقع آیفن زنگ خورد . اسما جواب داد ...

اسما _ رها با تو کار دارن

_ کیه؟

اسما _ میگه سرگرد رضوانی هستم !

_ باشه بگو اومدم !!!

سریع دویدم و یه چادر سرم کردم و رفتم پایین . در رو که باز کردم یه آقای نسبتا جوان با دو تا سرباز پشت در بودن .
با تعجب و سردرگمی گفتم :

_ بفرمایید؟

اون مرده که فکر کنم همون رضوانی بود گفت :

سرگرد رضوانی _ سلام خانوم ، سرگرد رضوانی هستم ! شما همسر آقای نیما کاظمی هستید ؟

_ بله

سرگرد رضوانی _ متاسفانه شوهر شما در حادثه تصادف توی شیراز کشته شدن
!!!!!!!

اول نفهمیدم چی میگه ! بعد چند ثانیه از شک در اومدم و منظورشو گرفتم ...

_ آقای رضوانی حالتون خوبه ؟ دارید شو ۹ می کنید دیگه ؟

سرگرد رضوانی _ متاسفم !!!

حس کردم برای بار دوم خدا عشقمو ازم گرفته ، شکسته شدن قلبمو از این ناعدالتی حس کردم ! خدایا چرا من ؟ چرا من باید انقدر بدبختی بکشم ؟ چرا نمی ذاری روی خوش زندگی رو ببینم ؟ یعنی من لایق خوشبختی نیستم ؟ آخه خدایا من تازه دوساله ازدواج کردم اوقت باید تو بیست و یک سالگی بیوه بشم ???
اشک بود که صورتمرو پر کرده بود ! صداهایی رو از اطرافم می شنیدم که برام قابل درک نبود ...

اسما _ رها؟ رها جان ؟

سرگرد رضوانی _ خانوم کاظمی ؟

اسما _ عزیزم ؟

سرگرد رضوانی _ حالتون خوبه ؟

یهو چشمام تار دید و همه جا به چشم سیاه شد ...

اسما _ رها!!!!!!

سرگرد رضوانی _ اورژانس خبر کنید !

« داستان از زبان آراد »

صبح با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم ، باورم نمی شد مامان بود ! هفت ماهی میشه که ندیدمش . جواب دادم :

_ سلام مامان گلم

مامان _ سلام پسر خلم

_ خبری ازتون نیست

مامان _ مثلاً تو خیلی بهم زنگ می زنی که من زنگ بزنم ؟

_ ببخشید مامان ، به خدا گرفتارم !! حالا چیکار داشتین ؟

مامان _ من و خالت داریم میام تهران گفتم بهت خبر بدم.

_ ااا چه خوب ، حالا کی میان ؟

مامان _ الان وارد تهران شدیم !!!

_ چرا زودتر خبر ندادین ؟!!?

مامان _ خواستم سوپرایز شی، دیگه وقتتو نمی گیرم برو به کارات برس .

_ پس فعلاً خدافظ

مامان _ خدافظ

خیلی خوشحال بودم که مامان داره میاد تهران ! بلند شدم خونه رو تمیز کردم و یه جاروبرقی کشیدم و یه ناهار کانادایی به سبک خودم درست کردم و منتظر مامان شدم

...
ساعت تقریباً دو و نیم بود که زنگ خونه به صدا دراومد . در رو باز کردم قامت بلند مامان جلوی در بود ، پشتش هم خاله و ایساده بود. مامان رو بغلش کردم و گفتم :

_ سلام مامان

مامان _ سلام پسر عزیزم

خاله _ چلوندیش ، ولش کن

مامان _ چشمم

مامان کنار کشید و خاله تو بغلم جا خوش کرد . مامان که با تعجب به دور و برش نگاه می کرد گفت :

مامان _ می بینم کدبانویی شدی برای خودت !

_ بعله پس چی

خاله _ مرضیه فکر کنم باید شوهرش بدی !

مامان _ آره والا ، ولی کوش گوش بدهکار !؟!

_ ما اماان !

مامان و خاله رفتن لباساشون رو عوض کنن تو این فرصت منم پاشدم و سفره انداختم تا ناهار رو بیارم . موقع خوردن ناهار حرفی رد و بدل نشد ...

مامان _ آراد مادر من به خالت قول دادم امروز بریم تو بازارای تهران یه گشتی بزنیم ، مشکلی نیست که؟

با گلگی گفتم :

_ مامان بزار برسید بعد !

مامان _ من نمی دونم ما داریم میریم

_ خوش بگذره

خداحافظی کردم و نشستم جلو تلوزیون و از خوش شانسی من فیلم جنایی داشت !
خیلی فیلمش باحال بود و حسابی سرگرم کرد .
آخرای فیلم بود که گوشیم به صدا در اومد :

_ بله ؟

خاله بود که با گریه حرف می زد :

خاله _ آراد سریع خودتو برسون مادرت...مادرت...

هول کردم و گفتم :

_ چیشده خاله ، بگین ؟؟؟؟

خاله _ ماشین به مادرت زده...

یهو خشک شدم اما خونسردیمو حفظ کردم و گفتم :

_ کجا ؟ کجا بیام !؟

خاله _ بیا بیمارستان(....)

_ باشه الان خودمو می رسونم .

سریع پاشدم و هر چی دم دستم بود رو پوشیدم و نشستم پشت فرمون . با سرعت می
روندم و به اطراف توجهی نداشتم . به بیمارستان که رسیدم سریع پیاده شدم و دویدم
به سمت پذیرش .

_ سلام ، مرضیه رستگار کدوم بخشن ؟

پذیرش _ ایشون رو یه ساعت پیش بردن اتاق عمل طبقه دوم.

_ ممنون

سریع به سمت آسانسور رفتم و سوار شدم . خاله رو کنار اتاق عمل دیدم که دائما مسافت اونجا رو طی می کنه و دعا می خونه .

خاله _ سلام آراد جان ، یه ساعته بردنش داخل

_ سلام ، چطوری ماشین بهش زد ؟

خاله _ رفت طرف دیگه ی خیابون که چیزی بگیره یهو یه ماشینی که با تلفنش صحبت می کرد به مادرت زد !

همه ی اینا رو با گریه می گفتم ، کلافه شده بودم . خاله اصلا حالش خوب نبود و معلوم بود فشارش افتاده ! رفتم تو حیاط بیمارستان تا یه لیوان آبمیوه براش بگیرم . بعد خریدن یه آب طالبی به سمت اتاق عمل حرکت کردم که یهو دو تا پرستار یکی رو با سرعت از کنارم به ICU بردن .

کنجاو شدم ببینم بیماری این فرد چیه ! سعی کردم از پشت شیشه داخل رو ببینم ... یه پرستار بالای سر فرد بود و چهره ی اون شخص درست معلوم نبود ! با کنار رفتن پرستار رفتم تو شک و سرجام میخ کوب شدم ! پرستار بیرون اومد که گفتم :

_ ایشون ... ایشون ... چشون شده ؟

پرستار _ متأسفانه با شکی که از مرگ همسرشون بهشون وارد شده سکت کرده و رفتن تو حالا کما !!!!!!!

دستم یخ زد ! به دیوار پشتم تکیه دادم و رو زمین لیز خوردم

آره خودش بود ، مطمئنم خودش بود !

با سستی و بی حالی به سمت خاله رفتم و آب طالبی رو بهش دادم .

خاله _ ممنون ، خودت نمی خوری .

_ نه

از یه طرف مامان و از یه طرف ...

از یه طرف عشقم ، عمرم ، همه کسم !
 اعصابم بد بهم ریخته بود ، دوست نداشتم تو اون حال ببینمش . طاقت دیدنشو تو اون
 حال نداشتم ! از طرفی باورم نمی شد بعد دو سال دوری دوباره ببینمش اما کاش تو
 جای دیگه و تو حال دیگه ای می دیدمش نه اینجا تو بیمارستان و با این حال ! نمی
 تونستم ببینم کسی که نفسم به نفسش بنده رفته توکما !
 یه آه از ته دل کشیدم و زل زدم به اتاق عمل ...
 ساعت تقریباً نزدیک ده بود که دکتر از اتاق عمل اومد بیرون.

_ دکتر ، دکتر چند لحظه صبر کنید !

دکتر _ شما همراه بیمار هستین ؟

_ بله پسرشم ، حالش چه طوره ؟

دکتر _ خطر از بیخ گوششون گذشته زخم های سطحی رو پوشش دادیم اما متاسفانه
 پاشون شکسته و دیگه نمی تونن راه برن !

_ یعنی هیچ امیدی برای بهبود پاش نیست ؟

دکتر _ متاسفم .

_ ممنون دکتر

به سمت خاله رفتم و مشکل مامان رو بهش گفتم. اونم بدتر از من زد زیر گریه .
 همینجوری مشکل بود که پشت سر هم نازل می شد !
 مامان رو بردن تو اتاق ۱۲۵ و فعلاً اجازه ملاقات ندادن . از فرصت استفاده کردم به
 سمت ای سی یو رفتم ...
 اسما رو دیدم و به سمتش رفتم .

_ سلام

به طرف صدام برگشت . صورتش خیلی متعجب نشون می داد ، البته توقع دیگه ای
 هم نباید داشت دوساله که همو ندیدیم . همینطور که قرآن کوچیکی که دستش بود رو
 می بست گفت :

اسما _ سل..سلام !!

_ خوبی ؟

اسما _ ممنون ، تو اینجا چیکار می کنی ؟ واقعا از دیدنت شکه شدم !

_ مادرم تصادف کرده

اسما _ آراد رهاااااا

گریه صورتشو پر کرد و نتونست ادامه ی جملشو بگه .

_ دیدمش ، از پرستار بخش راجبش پرسیدم .

اسما _ اون خیلی درد کشیده این حقش نبود . همه تنهانش گذاشتن (مادرش ، پدرش ، برادرش ، همسرش ، عشقش)

_ عشقش ؟

اسما _ شاید بعدا خودت فهمیدی !

_ چطور شد که نیما فوت کرد ؟

اسما _ یه هفته پیش برای کار به شیراز رفت و دیگه بر نگشت ... مثل اینکه تو یه تصادف کشته شده !

_ متاسفم .

اسما _ تاسف دیگه نیما رو به رها بر نمی گردونه...

سکوت کردم ، جوابی براش نداشتم . دلم خیلی بی تاب نگاهش بود ! نیاز داشتم با صداش آروم کنه و بهم قوت قلب بده .

من کنار کشیدم تا خوشبخت شه ، می خوام دوباره شروع کنم !
خدایا اگر بهوش بیاد جای تک تک کسانی که تنهانش گذاشتن رو براش پر می کنم ، دنیا رو براش بهشت می کنم . فقط برش گردون !

_ می تونم باهات در تماس باشم؟ می خوام از حال رها با خبر بشم .

اسما _ چرا که نه ! این شمارمه .

و سریع شمارشو رو یه کاغذ نوشت و بهم داد . تشکر کردم و رفتم پشت شیشه و ایسادم. رو به اسما گفتم :

_ نمی شه داخل رفت ؟

اسما _ دکترش اون مرد جوونست که داره با یه خانوم صحبت می کنه ، می تونی ازش بپرسی .

به سمت جایی که نشون می داد رفتم و روبه دکترش گفتم:

_ آقای دکتر یه خانومی به نام رها راد رو بردن به ای سی یو من از همراهانشون هستم ، میشه فقط چند دقیقه برم داخل ؟

دکتر _ فقط پنج دقیقه نه بیشتر و نه کمتر .

_ چشم ، ممنون .

به ای سی یو که رسیدم در رو با لرزش دستم باز کردم و تقریباً تا تخت رها پرواز کردم . سرم رو پایین تختش گذاشتم و صورتمو به طرفش برگردوندم :

_ رها ؟ عزیزم ؟ می شنوی ؟ منم آراد ! همونی که تنهات گذاشت الان بعد دو سال برگشته . می شنوی ؟ برگشته و می خواد دوباره شروع کنه! بیدار شو ، چشماتو باز کن و ببینش . همونی که بهت بی اعتماد شد و از خونس انداختت بیرون ! آره برگشته و تو رو طلب می کنه . پشیمونه و می خواد جبران کنه ، می خواد دنیا رو برات بهشت کنه . می خواد جای تمام تنهایی هات رو پر کنه ! می خواد از الان تا آخر عمرت بهش تکیه کنی و ببخشیش . آره ببخشیش و اشتباه و قضاوت بیجاش رو بروش نیاری . منم آرادکیانی پسر خانوم رستگار ، همونی که یه روزی تو تهران از مادرش خونه اجاره کردی ! همونی که یه روز در واحد چهار رو باز کرد و با تو مواجه شد . همونی که باهاتش تو یه واحد زندگی می کردی ! آره اون برگشته و منتظره . منتظر نگاه آرامش دهندت ، صدای گوش نوازت و چهره ی خندونته . پس بیدار شو

داد کشیدم و با تمام وجود ازش خواستم :

_ بیدار شوووو لعنتی !

یهو در با شتاب باز شد و یه پرستار داخل شد و با عصبانیت منو از اتاق خارج کرد .
یه نگاه به اسما که هنوز داشت قرآن می خوند کردم و به سمت محوطه بیمارستان رفتم .

خیلی دلم گرفته بود ، توقع داشتم بیدار شه و دوباره از اون خنده ها که چال گونش رو معلوم می کرد کنه ! ترس و نگرانی با هم به سراغم اومده بود ، نمی خواستم برای بار دوم از دستش بدم

به داخل بیمارستان رفتم تا ببینم اگه امکانش هست با مامان ملاقاتی داشته باشم . از دکترش سوال کردم و اونم بدون مخالفتی ما رو به داخل اتاق برد .
نمی خواستم تا موقعی که خود مامان حس نکرده فلج شده و نمی تونه راه بره بهش چیزی بگم ! اما این گریه های خاله همه چیزو خراب کرد...

مامان _ راضیه جان من که خدا رو شکر حالم بهتره ، دکتر میگفت خطر رفع شده !
پس دیگه چرا گریه می کنی ؟

خاله یه نگاه به من کرد و منم به نشونه ی نه سرم رو تکون دادم !

خاله _ مرضیه ! مرضیه تو...تو...

گریه مانع ادامه حرفش شد !

مامان _ پیشده راضیه ؟ به من بگو !

سرم رو پایین انداختم و به مکالمه شون گوش دادم ...

خاله _ تو ...تو... دیگه نمی تونی راه بری !!!

مامان _ منظورت چیه ؟؟؟؟؟

_ همونی که من بهتون گفتم ، شما نباید انقدر تند و سریع به مامان خبر می دادین !

خاله _ کاریه که شده ، ولی در کل من عذر می خوام .

خاله بعد عوض کردن لباساش اومد کنارم نشست .

خاله _ چته ؟ چرا پکری ؟

_ سرم خیلی درد میکنه !

خاله _ پاشو بیا یه دوتا قرص بخور بعد برو بخواب ، خوب خوب میشی !

به همراهش به آشپزخونه رفتم و قرص هایی که کنار یه لیوان آب به دستم داد رو خوردم ، حتی نمی دونستم اسم قرص ها چیه ! ولی به خاله اعتماد کردم .

خاله _ اون لیوانو بده من و برو تا بعد از ظهر تخت بخواب !

_ ممنون

لیوانو به دستش دادم که یادم اومد دیشب لباسام رو عوض نکردم و هنوز تو تنم هستن ! سریع لباسام رو عوض کردم و دوباره خوابیدم ...

ساعت تقریباً ۶ بود که از خواب بیدار شدم ! سریع لباس پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم .

خاله _ کجا ؟

_ بیمارستان

خاله _ ولی ...

نداشتم ادامه ی حرفشو بگه و از در زدم بیرون ، نمی خواستم لحظه ای رو از دست بدم ! ممکن بود هر لحظه رها چشم باز کنه و من می خوام اولین فردی باشم که می بینتم !

ماشینو تو پارکینگ بیمارستان پارک کردم و وارد بیمارستان شدم ...
به سمت دکتر رها رفتم و گفتم :

_ سلام آقای دکتر ، به نظرتون کی دوباره بر می گرده ؟

دکتر که گیج شده بود گفت :

دکتر _ چی ؟ کی ؟

_ ببخشید منظورم رو درست بیان نکردم ، یه خانومی رو به نام رها راد رفتن تو کما ، می خواستم ببینم این بیمارانی که میرن تو کما حد اکثر چند وقت طول می کشه تا از این حالت بیرون بیان ؟

دکتر _ بستگی داره ، بعضی بعد از سه یا چهار روز بهوش میان ، بعضیا یه ماه ، بعضی ها یه سال حتی من خودم یه مریض دارم که ده ساله تو کماست !!! نمی خوام نا امیدتون کنم ولی خیلی از بیمارایی که از کما بیرون میان هم دچار مشکلاتی میشن مثل فراموشی ، فلج شدن و....

نکنه رهای منم بعد بهوش اومدن مشکلی برایش بیاد؟! نکنه اصلا بهوش نیااااا!!
حالم بد جور گرفته شده بود به طوری که به ادامه ی حرفای دکتر گوش نکردم و به سمت ای سی یو رفتم!
اسما داخل کنار تخت رها نشسته بود و برایش حرف می زد ، در رو باز کردم و داخل شدم . متوجه ام نشد! صورتش از گریه خیس شده بود :

اسما _ رها ؟ می شنوی آجی؟ می دونی دیروز کی رو دیدم؟ اگه بگم باورت همیشه !
آراد بود ، آراد کیانی ! همونی که دوساله ندیدیش ولی هنوزم میشه عشق اونو تو نگاهت دید ! آره برگشته و منتظرته ، می خواد چشمتو باز کنی و دوباره با اون چشمای جسورته بهش زل بزنی ، باورت نمی شد دیروز چه جوری برات اشک می ریخت ! امروز رفتم پذیرش تا هر جوری شده پول برات جور کنم که فهمیدم آراد تمام هزینه های بیمارستانو پرداخت کرده ! چرا بلند نمی شی ؟ یادت دو سال پیش چقدر به خاطر اینکه آراد دوستت نداره با خودت و سرنوشتت لج کردی و به سراغ نیما اومدی ؟ الان همون آراد منتظرته و من می تونم بدون هیچ تردیدی بگم عاشقته ! کاش میدیدی که دیروز چطور زجه می زد و تو رو طلب می کرد ، پس اگه بخاطر من بیدار نمی شی به خاطر خودت و آراد پاشو ...

بلند شد و بعد بوسیدن پیشونی رها بلند شد که از اتاق خارج شه ، تازه اون موقع بود که منو دید ! سریع اشکاشو پاک کرد و بعد یه سلام خشک و خالی ازم دور شد ! رفتم کنار رها نشستم و دستاشو تو دستام گرفتم .
 من اصلا با اینکه میگن مرد گریه نمی کنه موافق نیستم ! مگه مردا دل ندارن ؟
 بغض بدی تو گلوم سنگینی می کرد ! با یادآوری اینکه رها ممکنه دیگه از خواب بیدار نشه بغضم به گریه تبدیل شد !
 نفهمیدم چی شد که خوابم برد...

« داستان از زبان رها »

کم کم چشمام رو باز کردم ، به اطراف نگاه کردم . احساس سنگینی رو پاهام داشتم ! سرم رو چرخوندم تا اون چیزی که رو پامه کنار بزارم که
 به چیزی که می دیدم اطمینان نداشتم ! چند بار چشمام رو باز و بسته کردم ولی به هیچ نتیجه ای نرسیدم !
 باورش برام سخت بود ، اون ، بعد دوسال ، کنار من ، اینجا...
 اوففف ، بی اراده دستم رو به سمت موهایش بردم و نوازش گرانه موهایش رو لمس کردم . یهو تکون خورد ! سریع دستمو عقب کشیدم .
 آروم بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم ، اسما رو دیدم که روی صندلی جلوی در خوابش رفته بود ! دستمو گذاشتم رو شونش و تکونش دادم .

اسما _ ها ؟؟؟ چیه ؟

_ اسما من چرا تو بیمارستانم ، اتفاقی افتاده ؟

اسما با چشمایی که اندازه توپ بسکتبال شده بود برگشت سمتم و گفت :

اسما _ رها خودتی ؟

_ آره ! مگه قرار بود کی باشه؟

من رو محکم بغل کردو سریع دوید پیش مردی که کنار یکی از اتاقا ایستاده بود و تقریبا فریاد زد :

اسما _ دکتر ، دکتر بهوش اومد

دکتر هم بدتر از اسما سریع خودشو به من رسوند و حیرت زده گفت :

دکتر _ باورم نمیشه ، من حداقل فکر می کردم با نبض ضعیفی که دارین یه هفته رو تو کما باشین !

_ کما ؟ منظورتون چیه ؟

اسما یه نگاه غمگین به من کرد و گفت :

اسما _ بعد اینکه از سرگرد رضوانی خبر کشته شدن نیما رو شنیدی یهوبیهوش شدی و یه جورایی به خاطر شکی که بهت وارد شده بود رفتی تو کما !!

یهو همه چیز یادم اومد و مرگ نیما بزرگترین چیزی بود که منو زجر می داد ! تحمل این یکی رو دیگه نداشتم ، دووم نیوردم و زدم زیر گریه ! اسما سعی کرد آروم کنه ، کم کم به خودم اومدم و بعد پوشیدن لباس هام یه نگاه دیگه به آراد که تو خواب نازی فرو رفته بود کردم و با اسما از بیمارستان خارج شدیم !

« داستان از زبان آراد »

با ضربه های آرومی که روی شونمی خورد از خواب پریدم !

مرد _ اینجا که جای خوابیدن نیست بفرما بیرون می خوام اینجا رو تمیز کنم .

به خودم اومدم و دور و برم رو نگاه کردم ، به جای خالی رها چشم دوختم و گفتم :

_ این خانومی که اینجا بودن کجا رفتن !؟؟؟

مرد _ کی ؟ مگه کسی اینجا بود ؟ من همین الان اومدم .

از اتاق زدم بیرون رفتم به پذیرش و گفتم :

_ رها راد رفته بودن تو کما ، ایشون الان نیستن کجا بردینشون ؟

پذیرش _ متاسفانه ایشون فوت کردن بردنشون سرد خونه !!!!

_ چی ؟؟؟؟؟؟؟

دست و پام شل شد دیگه توانی برام باقی نمونده بود ، باورم نمی شد حالا که بعد دوسال پیداش کردم از دستم رفته !
 با نا امیدی از بیمارستان خارج شدم ، توان این یکی واقعا برام سخت بود . کاش حداقل بودولی مال من نبود ! به خدا سخته ، سخت . آخه چرا رفتی رها ؟ مگه نمی دونستی دیوونتم ؟ ، بدون تو نفس کشیدم برام دشواره ! آگهتو ، توی این کره ی خاکی نباشی منم نمی خوام باشم !
 سوار ماشین شدم و به سمت خونه ی نیما راندم ، اشک بود که از سرو صورتم سرازیر می شد ! دیگه غرور مردونه برام جایی نداشت ! با تمام وجود گریه می کردم و به زمین و زمان ناسزا می گفتم !
 به خونه ی نیما رسیدم ، نمی خواستم باور کنم نیستش باید از اسما می شنیدم تا باور کنم ! زنگ رو فشار دادم و منتظر شدم ، اعلامیه های ختم نیما دور تا دور خونه رو پر کرده بود !
 در با صدای تیکی باز شد ، وارد شدم و به سمت طبقه دوم حمله ور شدم . دستمو روی زنگ نگه داشتم و تا موقعی که در باز نشده بود برش نداشتم !

اسما _ هان ؟ چیه ؟؟؟؟ چرا دستتو روی زنگ گذاشتی ؟

_ سلام !

اسما _ سلام ، تو اینجا چیکار می کنی ؟ بیاتو !

با هم داخل رفتیم و من شروع کردم ، با صدایی ضعیف گفتم :

_ راسته ؟

اسما _ چی ؟؟!

_ به من بگو راسته ؟؟؟

اسما _ چی میگی ؟

_ چرا ، چرا انقدر زود منو تنها گذاشت !!!

اسما _ کی ؟ چی ؟

_ این حقم نبود !!

اسما _ حالت خوبه ؟؟؟؟؟!!!

_ نه اصلا ، من همه‌ی هزینه های کفن و دفن رو پرداخت می کنم ، باشه ؟

اسما _ مال کی رو ؟ مال نیما رو که خودمون دادیم !

عصبانی شدم و گفتم :

_ معلومه دیگه ! مال رهاااارو !

یهو دیدم زد زیر خنده و از پشت سرم یکی گفت :

رها _ من کی مردم که خودم خبر ندارم ؟؟؟

_ تو ... تو ... زنده ای ؟

رها _ نه ، این روحمه !

کنترلمو از دست دادم و با یه جهش به طرفش رفتم و تو آغوشم فشردمش ! باورم نمی شد رهای من ، عشق من ، همه کس من ، اینجا و الان کنارم باشه !
به اندازه ی دو سال تنهایی تو آغوش گرفتمش !

« داستان از زبان رها »

نمی دونم چیشد که یهو با شتاب به سمتم اومد و بغلم کرد !!
نمی دونم چرا ولی اراد رو به خودم محرم می دونستم ! برام عین مردای دیگه نبود ،
فرق داشت ! حاضر بودم تک تک گناهای مردم رو به دوش بکشم تا بتونم فقط یه
ثانیه اینجوری بغلش کنم !

بوی عطر تنشو به مشامم فرستادم و بی اراده دستام رو تو موهایش فرو بردم !!

یهو به خودم اومدم و اسما رو دیدم که وسط سالن از خنده غش کرده بود ، سریع کنار کشیدم و ازش عذر خواهی کردم و خوشبختانه اونم به روم نیورد !
اسما پیشنهاد کرد برای اینکه حال و هوامون عوض بشه ناهار رو دور هم بخوریم !
بعد خوردن ناهار آراد خدافظی کرد و رفت .
رفتم کنار عکس نیما که روی دیوار خونه زده شده بود نشستم ، دستمو روی صورتش گذاشتم و زمزمه کنان گفتم :

_ من تازه عاشقت شده بودم چرا رفتی ؟ تازه داشتم کنار تو طعم خوشبختی رو مزه مزه می کردم ! خیلی بی انصافی نیما ، خیلی ! هنوز دوسال از زندگیمون نگذشته اونوقت من باید بیوه بشم ؟ می دونی مردم پشت سرم چیا که نمی گن ؟ از همه بدتر فردا برای مراسم ختم خانواده هامون میان و من توان مقابله باهاشون رو ندارم !
مادرت تا خبر مرگتو بهش دادم نداشت توضیح بدم و کلی منو سرزنش کرد که تو مقصر بودی و تو بچمو ازم گرفتی !!! آخه این حق منه ؟
اسما کنارم نشست و گفت :

_ می بینم که دوباره غمبرک گرفتی ! نه به دو دقیقه پیشت که مشغول کارای ۱۸+ بودی نه به الانت که از زانوی غم بغل گرفتی !
یه دونه زدم تو سرش و گفتم:

_ کارای ۱۸+ دیگه ???

سریع از جاش بلند شد و در حالی که می دوید گفت :

_ معلوم نبود اگه من نبودم چی کار می کردی !!

دویدم سمتش و اون بدو من بدو ، به کل غم و غصه یادم رفت!

صبح بعد خوردن صبحونه با اسما حاضر شدیم تا بریم بهشت زهرا . برام خیلی سخت بود که بعد دو سال می خوام با خانوادم رو به رو بشم ، کسایی که منو یه هرزه دونستن ، کسایی که دخترشون رو ، هم خونشون رو جلوی بقیه خرد کردن !
با دستایی لرزون قبر نیما رو شستم و روش رو با گل تضعین کردم . از قبل صندلی ها آماده شده بود فقط مداح رو کم داشتیم که اونم اسما پیدا کرده بود .

کنار قبر نیما نشسته بودم و فاتحه می خوندم ، از بس گریه کرده بودم چشمام خشک شده بود !
با صدای آراد به سمتش برگشتم .

آراد _ سلام .

_ سلام

چادر مو که به خاطر مراسم ختم پوشیده بودم نشون داد و گفت :

آراد _ خیلی بهت میاد ، خوشگل بودی خوشگل تر شدی !

_ ممنون

کم کم سر و کله دوستای نیما پیدا شد . تک تک تسلیت می گفتن و من با رویی خوش اون ها رو به سمت صندلی ها هدایت می کردم . منتظر مداح بودیم که با صدای گریه ی خاله دوباره دستام شروع به لرزیدن کرد ! برگشتم و با نگاه خشمگین خاله مواجه شدم ، روشو از من بر گردوند و با اشک هایی که صورتش رو پر کرده بود به سمت مزار نیما رفت . پشت سر خاله عمو حمید شوهرش به سمت قبر نیما رفت و در حالی که خودشو کنترل می کرد تا گریه نکنه برای نیما فاتحه خوند !
بعد چند دقیقه مامان و بابا رو دیدم که کنار خاله نشستند و سعی در آروم کردنش داشتن .

بلند شدم تا میوه رو تعارف کنم ، سبد میوه رو برداشتم و به همه تعارف کردم . می خواستم سبد میوه رو روی میز بزارم که پام پیچ خورد و سبد میوه ها از دستم رها شد ! اما خدا رو شکر قبل اینکه میوه ها با زمین بر خورد کنن یه دست مردونه جلو اومد و سبد میوه رو گرفت ! سرم رو بالا اوردم تا از نجات دهنده میوه ها تشکر کنم که از تعجب خشک شدم ...

آرشام _ سلام !!

_ س...سل..سلام !

سبد میوه رو روی میز گذاشت و به سمت مزار نیما رفت . همینطوری که بهش خیره شده بودم لبخند زدم و خوش حال شدم از اینکه حداقل بر خلاف بقیه به من سلام کرد !
مداح اومد و با حرفایی که می زد دل سنگم آب می شد !

کم کم همه رفع زحمت کردن و همه با هم به سمت مسجد رفتیم ، توی مسجد هم سعی کردم با مامان و بابا رو به رو نشم ! خدا رو شکر همه ی برنامه ها به درستی پایان گرفت . اسما رو دیدم که از دور به سمتم میومد :

اسما _ رها ؟ میگم نمی خوای خانوادتو دعوت کنی به خونت ؟ اونا که جایی رو نذارن بمونن ! خدا رو چه دیدی شاید تونستی رامشون کنی و بالاخره واقعیت اونچه بوده رو بهشون بگی !

_ نمی دونم اسما ، می ترسم از اینکه دوباره خردم کنن !

اسما _ اگه بخوای همیشه اینجوری فکر کنی که همیشه ! بالاخره دوسال از اون موقع گذشته .

_ باشه ، میرم !

اسما _ موفق باشی .

بلند شدیم و در کنار اسما به سمت خانوادم رفتیم . پشتشون به ما بود ! با صدای ضعیفی که به زور خودمی شنیدم گفتم :

_ سلام

همه به سمت من برگشتن و وقتی چشمشون به من افتاد با خشم روشن رو از من برگردوندن و به سمت در مسجد رفتن !

_ حتی حاضر نیستن باهام حرف بززن !

اسما _ تازه اولین قدم رو برداشتی ، من مطمئنم موفق می شی !

_ امیدوارم

دوباره به سمتشون رفتم که خاله با تندى برگشت به سمتم و گفت :

خاله شیرین _ واقعا که ! باچه رویی حرف میزنی ؟ دوساله پسرمو ازم گرفتی وقتیم که میام ببرمش باید جسد بی جونشو ببرم ، آخه این انصافه؟ پسرم گول دلبریای تو رو خورد اومد سمتت من اشتباه کردم باید جلوشو می گرفتم !

_ از چی حرف می زنی خاله؟ مگه من به پسرتون گفتم بیاد با من ازدواج کنه ؟ من داشتم زندگیمو می کردم که نیما با یه برگه با رضایت از پدرم اومد پیشم و منو به عقد خودش درآورد .

خاله شیرین _ چه زبونیم داره! تازه باید ممنون پسرم هم باشی که با وجود اینکه از کثافت کاریات خبر داشت باهات ازدواج کرد وگرنه تا آخر عمرت باید مجرد می موندی چون هیچ پسری نمیاد با یه دختر هرزه ازدواج کنه!

_ دوسال پیشم بهتون گفتم من هرزه نیستم و نخواهم بود ، چرا یه بارم که شده به این فکر نمی کنید که شاید اشتباه کرده باشید و من بی گناه باشم؟ هان؟؟؟

فکر کنم صدام زیادی رفته بود بالا چون بابا گفت :

بابا _ صداتو بیار پایین ، ما آبرو داریم دختر

_ هه ، همیشه حرف از آبروتون می زنی . یعنی دخترتون کم ارزش تر از آبروتونه ؟

بابا _ من دختری ندارم !!!

_ هه ، باشه ، باشه ، فقط از خدا می خوام تقاص کاراتون رو بپردازین !

راهمو کشیدیم و به سمت ماشینم رفتم ، اسما هم پشت سرم به راه افتاد .
پشت فرمون نشستم و با شتاب در ماشین رو بستم ، این ماشین یادگار نیما بود یه سونوتای سفید !

اسما _ وای رها ، خیلی تند رفتی !

_ اه اه اسما تو دیگه سرزنشم نکن ، اونا نمی خوان باور کنن من بی گناهم پس بزار با همین عقاید مزخرفشون ادامه بدن !

اسما چند دفعه اومد چیزی بگه و دهنش رو باز کرد اما منصرف شد ، خودشم می دونه وقتی عصیم هیچ کس جلو دارم نیست !

دو روز از اومدن خانوادم به تهران می گذره ...
از دانشگاه بر می گشتم که جلوی در خونه یه پژو نقره ای دیدم ، براش بوق زدم تا کنار بره و من بتونم داخل شم . کمی کنار رفت و ماشینش رو تو سایه پارک کرد و پیاده شد . به قیافش دقت نکردم و بعد باز شدن در پارکینگ داخل شدم . ماشینو پارک کردم و پیاده شدم به سمت آسانسور رفتم ، آرشامو دیدم که به سمت میومد . تعجب کردم !

_ سلام

آرشام _ سلام

_ تو اینجا چیکار می کنی ؟

آرشام _ مگه عیب داره پیام خونه خواهرم .

ذوق کردم و یه لبخند عریض تحویلش دادم . باهم سوار آسانسور شدیم . سریع در خونه روباز کردم و بعد عوض کردن لباسام مشغول درست کردن یه ته چین حرفه ای برای ناهار شدم ، می خواستم حالا که بعد دو سال داداشم روی خوشش رو بهم نشون داده با یه ناهار خوشمزه ازش تشکر کنم !
سالاد درست می کردم که حضور فردی رو پشت سرم حس کردم ، برگشتم و آرشام رو دیدم که وقتی نگاه منو دید گفت :

آرشام _ می بینم که تو این دو سه سال کدبانویی شدی واسه خودت !

_ پس چی ! حالا کجاشو دیدی.

آرشام دستاشو دور شونم حلقه کرد و گونم رو بوسید!

آرشام _ اگه بدونی خواهری چقدر دلم برات تنگ شده بود! می دونی چند وقته سر به سرت نداشتی ؟ تو که تو خونه نیستی یه سکوتی خونه رو فرا می گیره که نگوو !
انقدر دلم می خواست دوباره مثل الان کنارت بشینم و بغلت کنم ، موهاتو نوازش ...

یه نگاه پر حسرت بهش انداختم و گفتم :

_ تو منو بخشیدی ؟

آرشام _ تو که کاری نکردی ببخشم ، تو باید منو به خاطر قضاوت بدون فکرم ببخشی !

_ از کجا مطمئنی من اشتباهی نکردم ؟

آرشام _ نمی دونم چرا ولی دو سال پیشم باور نداشتم که تو با مردای مختلف هم بستر بشی ! اون روزی که نیما اومد خونه ما و از بابا رضایت گرفت تا باهات ازدواج کنه فهمیدم که نیما خواسته تو رو پیش ما بد جلوه بده تا اعتماد بابا رو جلب کنه و بابا بهش اجازه ی ازدواج با تو رو بده ، خیلی خوش حالم که به اشتباهم پی بردم . من قول می دم مامان و بابا هم به همین زودیا به اشتباهشون پی می برن !

_ امیدوارم

آرشام _ فقط من آخرشم نفهمیدم این پسره آراد تو خونه ی تو چیکار می کرد ؟!

_ این آقا آراد تو کانادا زندگی می کرده یهو به سرش می زنه بیاد تهران ، وقتی میاد تهران میبینه مادرش خونه رو به من اجاره داده ! اونم چون فعلا جای خواب نداشته به من میگه که می خواد پیش من تو یه واحد زندگی کنه ! منم ازش قول گرفتم که به من کاری نداشته باشه و بهش این اجازه رو دادم که برای مدتی پیش من زندگی کنه ! همین

_ که اینطور ، یعنی یه جورایی فقط باهم همخونه بودین . واقعا برای مامان بابا متاسفم که به خاطر یه همچین چیز کوچیکی دخترشون رو از خودشون روندن !

_ زیادم کوچیک نبوده ، اونا برداشت غلطی از اون چیزی که دیدن داشتن و همین بزرگش کرده !

آرشام _ حالا اینا رو ولش کن ، برو غذا رو بیار که دارم از گشنگی می میرم !

_ چشم داداش گلم .

خوردن ناهار با به به و چه چه آرشام به پایان رسید . هر چی اصرار کردم که بمونه و نره گوش نکرد ! بعد رفتن آرشام زنگ زد به اسما و تلفنی همه چیزو گفتم اونم کلی خوش حال شد و گفت اگه همینجوری ادامه بدم مامان و بابا هم به قضاوت بیجاشون پی می برن .

با خوش حالی به سمت تخته رفتم و یه خواب با آرامش رو تجربه کردم . فقط دعا دعا می کردم همه چیز به روال قبلی برگرده ...

دقیقا چهل روز از نبود نیما می گذره ، من تازه عاشقش شده بودم ، تازه زندگیم داشت جوونه می زد و می خواست در کنار نیما رشد کنه و طعم خوشبختی رو بچشه ، اما نشد ، خدا نخواست که من خوشبخت بشم ، امیدوارم تو این امتحانی که خدا داره ازم می گیره موفق بشم و با نمره بیستم خوشبختی رو به زندگیم برگردونم ...
تو این فکر و خیالا بودم که اسما اومد پیشم نشست و گفت :

اسما _ می بینم که یه خانوم کوچولو غرق در افکارش نشسته اینجا و داره گریه می کنه !

اشکامو پاک کردم و تو بغل گرفتمش .

اسما _ ما موفق می شیم بهت قول می دم

_ ممنون اسما ، ممنون . من بدون تو چیکار می تونستم بکنم !؟

لبخند زد و گونم رو بوسید !

اسما _ دیگه بلند شو حاضر شو. از آرشام پرسیدم الان کجائن گفت رفتن رستوران (...).

_ خب ؟

اسما _ خب که خب ، ما هم می ریم اونجا ! یه جورایی انگار اتفاقی همو دیدیم ، بعد تو چی کار می کنی ؟

_ می شینم کنارشون و همه چیزو میگم .

اسما _ چه عجب بالاخره فهمیدی چی میگم .

بعد پوشیدن لباس هامون سوار ماشین شدیم و توی راه اسما دائما در حال نصیحت کردن من بود! هی میگفت: (اونجا می ریم سعی کن خونسردیتو حفظ کنی، عصبانی نشی، با احترام صحبت کنی و...) . آخر سر عصبانی شدم و بهش توپیدم! اونم دیگه تا رسیدن به مقصدمون حرفی نزد!
 به رستوران که رسیدیم خیلی عادی وارد شدیم و دو میز اون طرف تر از خانوادم نشستیم. آرشام به طرف میز ما اومد و طوری که انگار به طور اتفاقی ما رو دیده گفت:

آرشام _ ااا سلام بیاین پیش ما بشینین

_ نه ممنون مزاحم نمی شیم

آرشام _ رها بیا دیگه!!

دو تا صندلی کنار میزشون گذاشت و منو اسما روش نشستیم.

من و اسما _ سلام

هیچکس جواب نداد!

_ من شنیدم می گن جواب سلام واجبه!

تک تک سلام کردن و روشون رو برگردون.

اسما _ چه طوره تا قبل از شام راجب اختلافتون صحبت کنید!؟

_ من موافقم.

مامان _ اما من مخالفم!

_ مامان!!!!!!؟؟؟؟

مامان _ من مادر یه دختر هرزه که هر روز با یه آدم هم بستر میشه نیستم!

_ چه طور می تونید انقدر قاطع و بدون مدرک در مورد من قضاوت کنید؟

مامان _ مدرکو همون دوسال پیش بهت نشون دادیم .

بابا _ درسته ، اگه تو اشتباهی نکردی پس اون عکسا چی بود!؟

_ من می تونم به طور حتم بگم اونا فتوشاپن ! علم پیشرفت کرده بابا !

بابا _ به نظرت چه دلیلی داره نیما بخواد تو رو پیش ما بد جلوه بده؟

_ الان بهتون میگم ! نیما می خواست با بد جلوه دادن من شما بهش اعتماد کنید و یه جورایی بیرون آوردن من از اشتباه ناکردم رو به دست اون بدید ! اگر یادتون باشه شما با ازدواج من و نیما کاملاً مخالف بودید و عقیده داشتین ما به درد هم نمی خوریم ، اما با حرفایی که نیما بهتون زد شما بهش اعتماد کردین و رضایت کتبی برای ازدواج با من رو بهش دادین !

بابا _ اینایی که می گی درست ، اما من هنوز هم بهت اطمینان ندارم .

خاله شیرین _ این دخترت همش می خواد پسر من رو بد جلوه بده ! اگه راست می گی بیا بریم آزمایش بدیم تا مطمئن شیم تو با مردای مختلف هم بستر نشدی !

این چی داشت می گفت ، می خواست منو بی آبروکنه؟! به اسما نگاه کردم که تو نگاهش خونسردی موج می زد ! سرش رو به معنی آره تکون داد و چشمش رو بست ! به اسما اعتماد کردم و گفتم :

_ باشه ، فردا ساعت هفت صبح جلوی میدون (...) منتظریم !

خاله که خیلی زیبا ضایع شده بود و توقع اینکه من قبول کنم رو نداشت با چشم غره روشو از من برگردوند !

دیگه حرفی بین ما رد و بدل نشد و موقع خوردن غذا هم همه سکوت کردن . بعد شام منو اسما سریع خداحافظی کردیم و به سمت خونه راه افتادیم ! از موقعی که نیما فوت کرده بود اسما هر روز خونه ما بود و این منو خیلی خوش حال می کرد .

صبح با جیغ جیغی اسما از خواب پریدم ، پشتش به من بودو آواز می خوند ! بالشت رو برداشتم و با شتاب به سمتش پرتاب کردم .

اسما _ آی ، چته تو ؟

_ چمه ؟؟؟ ساعت شیشه تازه! اومده بالا سر من آواز می خونه !

اسما _ نکنه یادت رفته باید بری آزمایش بدی ؟

_ وای نهههههه

با بی حالی و درموندگی گفتم:

_ همیشه حالا نریم ؟؟

اسما _ چی میگی رها ؟ این یه فرصته !

_ اه اه باشه بابا !

بلند شدم و سریع دوتا لقمه نون و پنیر درست کردم و یکیش رو خودم خوردم اون یکی هم دادم به اسما .

یه تیپ سر تا پا سفید زدم که اسما گفت شبیه ارواح شدی !
با اسما از در زدیم بیرون و به سمت میدون (...) راهی شدیم آخه اون اطراف یه پزشک قانونی داره ! خیلی می ترسیدم ، هیچ وقت دوست نداشتم تو پزشک قانونی پا بزارم ولی مجبورم!
به اونجا که رسیدیم خاله و عمو حمید و مامان و بابا و آرشام هر پنج تاشون منتظر ما بودن !

خاله _ فکر می کردم ترسیدی و دیگه نمیای !

_ من کاری نکردم که بخوام بترسم !

به همه سلام کردم و وارد شدیم . از نگاهای افرادی که اونجا بودن خوشم نمیومد ، کم کم داشتیم به خودم شکمی کردم !

کمی منتظر موندیم تا نوبتمون شه ، اسم منو که صدا زدن خاله یه پوزخند زد!
با مامان و خاله رفتم تو و ازم آزمایش گرفتن ، از شدت استرس دست و پام میلرزید !

چون بابا اینا میخواستن سریع تر برن شیراز مامان اصرار کرد که هر چه سریعتر جواب رو بگه!
همون خانومه که رو لباسش زده بود ترنم قاسمی و ازم آزمایش گرفته بود رفت تو یه اتاقی و بعد حدودا نیم ساعت اومد بیرون و به سمت ما اومد.

مامان _ خب؟

خانم قاسمی _ خدا رو شکر ایشون اون علائم رو ندارن و حدس شما کاملا اشتباه بوده!

داشتم بال در میوردم!

خاله شیرین _ مطمئنید؟ نیاز به آزمایش دوباره ندارین؟

_ خاله وقتی میگن من مشکلی ندارم یعنی مشکلی ندارم دیگه!

خاله نفسش رو با صدا بیرون داد و از در خارج شد!
مامان با نگاهی که پشیمونی و غم توش موج می زد به طرفم اومد و بغلم کرد!

مامان _ منو ببخش رها جان ، منو ببخش ، من اشتباه کردم! هر چی می خوامی بگو ، خودتو خالی کن ، من بی دلیل تو رو از خودم روندم ، منو ببخش .

به خودم فشارش دادم و گفتم:

_ آره ازت دلگیرم به خاطر حرف و کنایه هات ، به خاطر آبرویی که ازم بردی ولی انسان جایز الخطاست! من بخشیدمت!!

با هم از در بیرون رفتیم و مامان با گریه جواب آزمایش رو اعلام کرد و دوباره ازم طلب بخشش کرد!

بابا سرشو انداخت پایین و با همون غرور مردونش به طرفم اومد و عذر خواهی کرد . همه ازم خواستن ببخشمشون به جز خاله .

مامان _ شیرین تو چیزی نمی خوامی بگی؟

خاله یه نگاه پر از پشیمونی بهم انداخت که دل سنگم آب می کرد !!! اومد سمتم و بغلم کرد ! بغضی که تو گلوش مونده بود ترکید و با خواهش و التماس ازم معذرت خواست ! پیشونیشو بوسیدم و گفتم :

_ با اینکه خیلی جاها از دست حرفاتون ناراحت شدم ولی خانوادمین و مطمئنا نمی توئم نبخشمتون ! ...

رابطم با خانوادم خیلی بهتر شده بود و دوباره همه چی مثل قبل شده بود ! بابا بهم قول داده بود آبروی از دست رفتم تو فامیلو برگردونه و به همه بگه که اشتباه از خودش بوده !
تو خونه نشسته بودم و قهوه می خوردم که زنگ تلفن به صدا در اومد ، بلند شدم و جواب دادم :

_ بله ؟

آراد _ سلام

سریع چایی رو روی میز گذاشتم و دور لبم رو پاک کردم و بعد صاف کردن صدام گفتم :

_ سلام ، خوبی ؟

آراد _ ممنون ، تو خوبی ؟

_ مرسی منم خوبم .

آراد _ میگما من امروز می خواستم برم کافی شاپ گفتم تو هم اگه دلت خواست بیا .

_ اااا اتفاقا منم دلم تو خونه گرفته بود می خواستم برم بیرون ، حالا کجا بیام ؟

آراد _ کافی شاپ (...)

_ باشه الان خودمو می رسونم ، بای

آراد _ ...

نداشتم بیچاره خدافظی کنه ! یه جورایی خیلی خوشحال بودم ، نمی دونم چرا اما حس می کردم پله های خوشبختی دارن دونه دونه جلو پام سبز می شن !
یه مانتو آبی با یه شلوار لی پوشیدم ، یه آرایش ملیح هم کردم و روسری آبی رو به طور منظمی دور گردنم بستم ، بعد برداشتن کیفم از خونه زدم بیرون .
سوار تاکسی شدم و تا رسیدن به کافی شاپ چشمم رو بستم ! زیپ کیفم رو باز کردم تا پول تاکسی رو حساب کنم که با یه گردنبند مواجه شدم ! گردنبندو تو دستام گرفتم و پول رو حساب کردم .

به گردنبند نگاهی انداختم خیلی برام آشنا بود !!
از وسط بازش کردم ، داخلش نوشته شده بود « دوستت دارم هم واحدی » یاد دوسال پیش افتادم ، تو تولد نوزده سالگیم ، اینو آراد بهم داد !
کاش هنوزم این گردنبند حرف دلشو بزنه !!!
وارد کافی شاپ شدم ، آراد با دیدن من دست تکون داد . رفتم پیشش رو صندلی مقابلش نشستم که گفت :

آراد _ چی می خوری ؟

_ هر چی تو بخوری !

آراد _ پس دوتا معجون دیگه !

_ بعله ...

رفت سفارش دو معجون رو داد و دوباره نشست سر جاش!
چند دقیقه ای طول کشید تا بالاخره معجونامون رو آوردن. من اصولاً معجون خبیلیلی دوست دارم . قاشقو گرفتم دستم و تند و تند شروع کردم به خوردن ! به دو دقیقه نکشید که معجون من تموم شده بود و آراد فقط موزشو خورده بود !!
یه نگاه شیطون بهش انداختم و تو یه حرکت معجونشو دزدیم ! یهو به خودش اومد و سعی کرد معجونو از دستم بیرون بکشه . من میکشیدم طرف خودم ، اون می کشید طرف خودش !

یهو معجونو ول کردم و همش ریخت رو کت آراد !!! پقی زدم زیر خنده آرادم کم نیورد و باقی مونده معجون رو خالی کرد رو من ! اصلاً یه وضعی شده بود که نگوو مردمی که اطرافمون بودن یه جوری نگاه می کردن انگار به دوتا روانی نگاه می کنن !!!

رفتیم دست و صورتمون و شستیم . از کافه بیرون رفتیم و به پیشنهاد آراد به سمت پارک آب و آتش راهی شدیم .
روی چمن دراز کشیدیم که آراد گفت :

آراد _ خوشحالم که زندگیت به حالت اولیه برگشته !

_ ممنون

آراد _ به نظرت الان خوشبختی ؟

_ کامل نه ، تو خوشبختی ؟

آراد _ منم نه

_ به نظرت خوشبختی چه شکلیه ؟

آراد _ به نظر من خوشبختی یعنی باهم بودن ، یعنی محبت ، یعنی عشق

_ حالا چه جوری میشه خوشبخت شد ؟

برگشت به طرفم و خیره شد تو چشمام و گفت :

_ هر کی کنار تو باشه ، خوشبخته !

سکوت کردم و لبخند زدم . من اعتراف میکنم که دوستش دارم ! تو این دو سال هم دوستش داشتی و همیشه و همه جا اون رو کنار خودم تصور می کردم .

آراد _ حالا به نظر تو خوشبختی یعنی چی ؟

_ خوشبختی یعنیمن و تو!

پایان

۹۵/۳/۲۸

به قلم ثنائین

[telegram.me/cafeetakroman](https://t.me/cafeetakroman)